

رکب ارشپ بز منسپاشر و خانہ ثروی یا علم شیری خدا با سزا، ما خود عکوی

مولوی، دیوان شمس، منزل شماره ۲۸۸۶



متسکامل برنامه شماره ۸۳۱
مختصر

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
یا علی شیر خدا باشی، یا خود علوی

اندک اندک به جنون راه بری از دم من
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

کهنه و پیر شدی، زین خرد پیر گریز
تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی
این چه رسوایی و ننگست؟ زهی بند قوی

به ترازوی زر آر راه دهندت، غلطست
به جوی زر بنه آرزی، چو همان حب جوی

پیک لابد بدود، کیک چو او هم بدود
پس کمال تو در آن نیست، که یاوه بدوی

بهر بردن بدو از هیبت مُردن بمدو
بهر کعبه بدو ای جان، نه ز بیم بدوی

باش شبها بر من تا به سحر تا که شبی
مه برآید برهی از ره و همراه غوی

همه کس بیند رخساره مه را از دور
خنک آن کس که برد از بغل مه گروی

مَه زَاغَاز چو خورشید بسی تیغ کشید
که بِبُرْمِ سَرِ تو گر تو ازین جا نَرَوی

چون ببیند که سَرِ خویش نمی‌گیرد او
گوید او را که: حَرِیفی و ظَرِیفی و رَوی

من توأم، ورتو نیم، یارِ شب و روزِ توأم
پدر و مادر و خویشِ تو به منهای سَوی

چه شود گر من و توبی من و تو جمع شویم
فرد باشیم و یکی، کوری چشمِ تَنوی؟

با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۸۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی

یا علی شیر خدا باشی، یا خود علوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

پس مولانا از زبان زندگی به ما می‌گوید که اگر امشب یعنی در شب ذهن ای انسان، که در واقع می‌رسیم به این لحظه‌ی ابدی، همین لحظه، اگر مرکز را عدم کنی و پیش من باشی و به ذهن نروی، در این صورت به بی‌نهایت من زنده خواهی شد. این بی‌نهایت من به‌طور نمادگونه به حضرت علی تشبیه شده و فقط تمثیل است این، یا خود علوی، علوی هم این مربوط به خاندان علی در این جا پس تمثیلاً یعنی خاندان خدا و منصوب به من؛ یعنی خدا به ما می‌گوید: اگر این لحظه مرکز را عدم کنی، پیش من باشی من با قانون قضا و بشو و می‌شود کن فکان تو را تبدیل می‌کنم. در این صورت یا به خود من تبدیل می‌شوی که شیر من می‌شوی یعنی من در یک فرم ظاهر می‌شوم؛ خدا می‌گوید این را؛ یا اگر کاملاً به من تبدیل نشوی صفات من را می‌گیری، منصوب به من می‌شوی، یعنی به هر حال اگر در ذهن هم باشی خرد من به فکر و عملت خواهد ریخت، شادی بی‌سبب من، آرامش بی‌سبب من، به تو خواهد رسید.

پس هر کسی که انسان گونه است یعنی شادی بی‌سبب دارد، خرد زندگی را دارد و حس امنیت بی‌سبب می‌کند، حس امنیت را از چیزهای این جهانی نمی‌گیرد و پیش خداست، در این صورت منصوب به خداست. یعنی می‌گوید یا کاملاً به من زنده می‌شوی یا خصوصیات من را در خودت خواهی داشت، و هر کسی تو را می‌بیند می‌داند که از جنس من هستی و بعلاوه خودت اگر یک موقعی به خانه رفتی دوباره؛ منظورش ذهن است؛ به این جهان رفتی همیشه یادت خواهد بود که باید به من برگردی، برای این که از جنس من هستی، درست است؟

پس پیش او بودن یعنی مرکز را عدم کردن، بر من باشی و امشب یعنی شب ذهن همین الان که توی ذهنت هستی و در این جسمت زندگی می‌کنی ولی امتداد من هستی، خانه در این جا خانه‌ی ذهن است خانه‌ای که به آن عادت کردی، هر لحظه می‌خواهی بروی آن جا، اگر به آن جا نروی پیش من بمانی بتوانی بمانی ذهن تو را نکشد در این صورت خیلی بلندمرتبه خواهی شد. در ضمن علی به معنی بلندمرتبه هم هست. یعنی به من تبدیل خواهی شد. و اگر تصادفاً بعداً به ذهنت رفتی آن جا نخواهی ماند خواهی دانست که از خانواده من هستی باید به من برگردی یعنی از جنس جهان نیستی از خانواده جهان نیستی. بله، این سریع این بیت را من با این شکل‌ها هم توضیح می‌دهم.



شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)

می بینید که می گوید که اگر در شب ذهن درحالی که به صورت هشیاری آمدی و به این چیزهایی که در درون دایره هست حس هویت بخشیدی و وقتی حس هویت بخشیدی اینها شدند مرکزت و برحسب آنها می بینی و حول محور آنها می چرخ، و آنها تعیین می کنند که چه کار کنی، اگر در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] هستی و برحسب چیزها می بینی، و زندگیات را حول و حوش آنها سازماندهی می کنی، و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتت را از آنها می گیری، ولی محکوم نیستی آنجا بمانی بلکه باید بیایی پیش من: برای این که بیایی پیش من باید مرکزت را عدم کنی



شکل ۲ (دایره عدم)

پس اگر مرکزت را عدم کنی نگه داری و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتت را از من بگیری و نروزی دوباره به آن منزل قبلی [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] خانه ای که به آن عادت کردی در این صورت من تو را به بی نهایت خودم زنده خواهم کرد یعنی شیر من خواهی شد و هویت تو را از چیزهایی که به اصطلاح به آنها دادی خواهم گرفت. با قانون قضا و کُن فکان و اگر تصادفاً رفتی دوباره به این خانه [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] هیچ موقع یادت نخواهد رفت که از جنس من هستی

از جنس خانواده من هستی یعنی علوی هستی، این تمثیل است فقط، همین طور که عرض کردم و همین طور این مثلث را

هم توضیح بدهم:



شکل ۳ (مثلث همانش)

اگر امشب بر من باشی و خانه نرویی یا علی شیر خدا باشی، یا خود علوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

پس شما، به انسان می گوید؛ آ امید به این جهان امتداد من بودی، من فراموش شدم برای این که این نقطه چین ها را مرکز گذاشتی با این ها همانیده شدی، و اولین دفعه که با یک چیز این جهانی که برایت مهم بوده همانیده شدی یعنی به آن حس هویت دادی و آن شد مرکز، دو تا خاصیت دیگر هم به نام مقاومت و قضاوت در تو تولید شد. و تو به وسیله این سه تا خاصیت یعنی همانش و قضاوت و مقاومت زندگی می کنی وقتی در خانه ی ذهنت هستی. پس اگر این حالت **اشکل**

۳ (مثلث همانش) را رها کنی یعنی مقاومت و قضاوت را صفر کنی و بیایی مرکز را عدم کنی



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

و متوجه بشوی که از جنس من هستی نه از جنس همانیدگی‌ها برای مدت کوتاهی هویت داده بودی به این نقطه چین‌ها
اشکل ۳ (مثلث همانش)] و مرکزت را عدم کنی **اشکل ۴ (مثلث واهمانش)**] یعنی پیش من باشی، من یواش یواش ببین
 اول آن خدا می‌گوید به ما؛ آن نقطه چین‌ها را به حاشیه می‌رانم و هر لحظه شما زندگی را با پذیرش و رضا شروع می‌کنید.
 و اگر متوجه شدی که باید هویتت را پس بگیری از آن نقطه چین‌ها یعنی چیزهای این جهانی که با آن‌ها هم هویت شدی،
 یک‌دفعه متوجه خواهی شد که در تو دو تا خاصیت صبر و شکر ایجاد شد. و چون مرکزت عدم است پرهیز هم یادت
 می‌آید.

پرهیز یعنی یادآوری این‌که ما از جنس خدا هستیم خدا نمی‌تواند به چیزی بچسبد. و پرهیز یک چیز طبیعی است در ما
 در صورتی که مرکز عدم داشته باشیم، ولی اگر مرکزمان این همانش یا همانیدگی‌ها باشد، نه یک‌جور دیگر می‌بینیم. و
 چه جوری می‌بینیم؟ می‌بینیم که باید برحسب این‌ها **اشکل ۳ (مثلث همانش)**] ببینیم، این‌ها را زیاد کنیم، مثلاً پول را زیاد
 کنیم هر چیزی که در مرکزمان است زیاد کنیم و نگذاریم آن‌ها از مرکزمان خارج بشوند. این بینش **اشکل ۳ (مثلث
 همانش)**] با این بینش **اشکل ۴ (مثلث واهمانش)**] که مرکز عدم است بسیار فرق می‌کند. مرکز عدم دید خداست دید
 زندگی است دید نظر است، آن یکی **اشکل ۳ (مثلث همانش)**] عقل جزوی است دیدن برحسب چیزهای این جهانی است
 که عقلی نیست که ما بتوانیم روی آن حساب کنیم. و مولانا در این غزل به آن می‌گوید عقل کهنه.



اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)

بعد از این شکل **اشکل ۳ (مثلث همانش)**] رد می‌شویم به یک شکل دیگر **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)**] که اگر کسی به این
 بیت توجه نکند که ما درحالی که در شب دنیا هستیم در ذهن هستیم باید برویم پیش خدا، و این کار مستلزم عدم کردن
 مرکز است، و این را متوجه نشود همین همانیدگی‌ها را مرکزش نگاه دارد و مقاومت و تضاد کند یواش یواش زندگی را

تبدیل به مانع می‌کند و مسئله می‌کند و دشمن می‌کند. و به تدریج وقتی سنش از ده دوازده می‌گذرد خواهد دید که مانع‌هایی که نمی‌خواهند بگذارند او زندگی بکند و مسائلی که به‌وجود آمده، همین‌طور دشمنان نمی‌خواهند بگذارند او زندگی بکند و به زندگی برسد، به شادی برسد، چرا که شادی را و حس امنیت را و عقل و هدایت و قدرت را در چیزهای آفل این جهانی می‌داند و می‌بیند، به تدریج قضاوت و مقاومتش زیاد خواهد شد، همانندگی‌هایش سفت‌تر خواهد شد و وارد یک فضای هیپروتی و توهمی به نام افسانه من ذهنی خواهد شد.

این‌هم بارها گفتیم، شما نمی‌خواهید این‌جا [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) باشید، فقط بشناسید، اگر مقاومت دارید در مقابل اتفاق این لحظه و نمی‌توانید فضاگشایی کنید، حتماً قضاوت هم دارید، قضاوت همین دیدن برحسب این همانندگی‌هاست و خوب و بد می‌کنیم ما، مرتب می‌گوییم این خوب است، این بد است و خوب آن است که این همانندگی‌ها را زیاد بکند، بد آن است که این‌ها را کم بکند، شما باید از این حالت [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) خارج بشوید، این دید را ناقص بدانید. و بالاخره می‌رسیم به این شکل:



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) در واقع پیشرفت انسان را در همین بیتی که مولانا در مصرع دوم اشاره می‌کند نشان می‌دهد، وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم و در بر خدا هستیم، یا کنار خدا هستیم، و او با قضا و گن‌فکانش به اصطلاح نقطه‌چین‌های ما را به ما نشان می‌دهد و مرتب ما میل داریم که هویت ما از آن‌ها آزاد بشود و مرتب می‌بینیم که من ذهنی کوچک‌تر می‌شود. یعنی این حالت [شکل ۵] (افسانه من ذهنی)، مقاومت و قضاوت کم‌تر می‌شود و می‌رسیم به حالت صبر و شکر [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، درون‌مان بازتر می‌شود، بازتر می‌شود، بازتر می‌شود و هرچه بازتر می‌شود به شیر خدا نزدیک‌تر می‌شویم. شیر خدا انسانی‌ست که می‌تواند عقل داشته باشد، حس امنیت داشته باشد، هدایت داشته باشد، یعنی یک نیرویی که از مرکزش می‌آید او را هدایت می‌کند و قدرت بر خورد با چالش‌ها را دارد.

برعکس این شکل قبلی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) که عقلش از عقل چیزها می آید، حس امنیتش از داشتن چیزها می آید، هدایت از خشم و ترس می آید، قدرتی ندارد، مثل حالتی که خودش را خیلی تشویق می کند ولی زودگذر است قدرتش، وقتی پولش زیاد می شود به نظر می آید که به شوق آمده و قدرت دارد، ولی قدرتش قدرت چیزهاست. چون مرکز ترس دارد، دائماً می ترسد. نمی تواند آن قدرتی که زندگی به ما می دهد در این لحظه و پشت ما هست، به اصطلاح داشته باشد.

این آدم حتماً متوجه نیست که از خانواده خداست، یعنی خود علوی، درست است که در ذهن است ولی با این حالت [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که مزه‌ی عدم و شادی بی سبب را چشیده، وقتی می رود به ذهن، می بیند که از جنس این جهان نیست، بلکه از جنس خداست. و مرتب هم وقتی مرکزش را عدم می کند شادی بی سبب می آید، حالت پذیرش و فضاگشایی در او هست، و حالت آفرینندگی در او هست؛ بنابراین بلافاصله متوجه می شود که به ذهنش رفته است. برای همین هم می گوید که اگر تو دوباره به خانه بروی، یادت خواهد بود که علوی هستی، یعنی از جنس من هستی و فوراً برمی گردی، علی الاصول وضعیت همه انسان‌ها این طوری است، انسان‌ها اگر یک ذره تأمل کنند خواهند دید که از جنس خدا هستند، نه از جنس این جهان.

ولی این شکلی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) که در روی صفحه می بینید، کسی که در افسانه من ذهنی زندگی می کند، این خودش را اهل این جهان می داند و اهل آن جهان، یعنی فضای یکتایی نمی داند. برای این که هر لحظه با یک همانندگی می بیند، و لحظه اش را با مقاومت و قضاوت شروع می کند، در حالی که این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) نشان می دهد که شخص این لحظه را با پذیرش و رضا و صبر شروع می کند، این خاصیت عدم است و درست می بیند.

و همین طور می رسمیم به این شکل‌ها،



شکل ۷) (شس محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۸ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) [درواقع شش ضلعی هست، این شکل را اگر با این شکل بعدی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] مقایسه کنیم، کلاً نشان می‌دهد که یک نفر اجازه می‌دهد که خدا در این لحظه به او کمک بکند یا نه؟ این مصراع اول دارد می‌گوید که خدا هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، همین‌طور در بیت‌های بعدی هم این‌را تأیید می‌کند.

پس اگر امشب بر من باشی و خانه تروی، این شکل دوم [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) انجام داده، می‌بینیم که این شخص دائماً در هر لحظه فکر می‌کند که از جنس خداست، برای این‌که مرکزش عدم است، بنابراین قانون قضا، این‌که اراده الهی و دید الهی چه اتفاقی را در این جهان برای شما ایجاد بکند شما آن‌را می‌پذیرید، مثل این یکی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نیستید که می‌گوید من عقل دارم. و غزل هم همین‌طور اشاره می‌کند که این عقل من ذهنی عقل نیست، برای این‌که در مقابل قضای الهی یا قضاوت الهی ایستاده و کاری با نیروی تبدیل و تغییر الهی ندارد، فقط به سبب‌های این جهانی معتقد است. در حالی‌که این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) معتقد است که این دم ایزدی که به ما کمک می‌کند.

**دَمِ او جان دَهَدَت، رَوِزِ نَفَخْتُ بِپَذِيرِ
کارِ او کُنْ فَيَكُونُ است، نه موقوفِ عِلَلِ**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

این شخص [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) فکر نمی‌کند که تغییرش موقوف علت‌های بیرونی است، یعنی اتفاقات باید بیفتند، آدم به خدا تبدیل بشود. می‌داند که به خدا تبدیل شدن و مرکز را خالی کردن و عدم کردن ربطی به چیزهای بیرونی ندارد. بنابراین عدم را در مرکزش نگه‌داشته و قلم زندگی خیلی زیبا برایش می‌نویسد.

جَفَّالْقَلَمِ هم زندگی درونش را می نویسد، هم بیرونی اش را. ما همیشه می دانیم که بیرون ما در واقع انعکاس درون ماست و اتفاقات بد نمی افتد، درحالی که برای این یکی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) اتفاقات بد می افتد، تا شکش را برطرف کند. هرکسی شک داشته باشد که از جنس خدا نیست، اتفاقات بد که اسمش رَبِّالْمَنُون است خواهد افتاد، تا به او ثابت کند که از جنس خداست و از جنس این جهان یا چیزها نیست. درحالی که ما خودمان را از جنس چیزها می دانیم؛ پس بنابراین اصلاً خود بر خدا بودن، نزد خدا بودن معنی اش این است که ما تسلیم هستیم و هر لحظه فضاگشایی می کنیم.

بله، در این شکل [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می بینیم که فرد مرکزش را عدم کرده، مرکز عدم معادل خاموش باشید است، فرمان خاموش باشید، یعنی با ذهنتان مثل این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) حرف نزنید و با حرف هایتان هم هویت نشوید، حرف های خودتان را عقل ندانید، بگذارید من از طریق شما صحبت کنم، هرکسی ذهنش را خاموش کند و برحسب همانندگی ها صحبت نکند، خدا از طریق او صحبت می کند.

و این یاعلی شیر خدا باشی، معنی اش همان گرمناست و کوثر است، یعنی من که خدا هستم، می خواهم انسان را به خودم که بی نهایت هستیم زنده کنم و پس بنابراین، این شخص [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) به همین گرمی داشت خدا عمل می کند، و فراوانی خدا در مرکزش، در درونش باز می شود، یا عمق بی نهایت پیدا می کند و شیر خدا می شود.

شیر خدا تمثیل تبدیل هرانسانی ست به خدا، و وقتی واقعاً به بی نهایت او زنده می شویم، این عقل و هدایت و قدرت و حس امنیتی که پیدا می کنیم، این چهار تا بسیار در سطح و درجه ی بالا هستند، و ما عملی را می توانیم انجام بدهیم که بسیار محیرالعقول هست. مثلاً می بینید که، آن مستطیل نشان می دهد که شادی بی سبب از اعماق وجود ما می جوشد می آید بالا و در جهان پخش می شود. هر لحظه فضاگشایی می توانیم بکنیم، پذیرش داریم، و همین طور آفریننده هستیم، زندگی از طریق ما فکهای جدید می آفریند و ما به کارهای جدید دست می زنیم.

و هر فکر و عملی که می کنیم خرد زندگی می ریزد به آن، دائماً زیر نفوذ به اصطلاح قضا و کن فکان هستیم. یعنی این قضا، این خداست که از طریق ما فکر می کند، عمل می کند، می بیند و می شنود، نه این شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که همیشه برحسب چیزها ما می بینیم و می شنویم و فکر می کنیم و عمل می کنیم. و مولانا بسیار ایراد می گیرد این که یک انسان بالغ این کار را بکند. پس این را هم ما فهمیدیم، بله. می گوید که:

اندک اندک به جنون راه بری از دم من برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

پس می گوید یواش یواش به جنون؛ جنون در این جا معادل خرد کل است، عقل خدا، برعکس من ذهنی است و عقل او. چرا می گوید جنون؟ برای این که من ذهنی به آن عقل خدا می گوید جنون. ما در این جهان هر کسی که همیشه ندود و پول درنیورد و پول ها را جمع نکند و پنهان نکند و خرج نکند و این ها، می گوئیم که این دیوانه است. آدم باید خسیس باشد، پول را نگه دارد، جمع کند، بر حسب پول ببیند، پول خیلی مهم است، بعدش هم فوت کند برود به دیگران برسد، از آن هم استفاده نکند. هیچ لذتی هم نبرد از آن، همیشه هم بترسد که پول هایش را از دست بدهد، این آدم عاقل است از نظر من ذهنی. عکس این، قطب مقابل این جنون الهی است. یواش یواش به عقل من می رسی که از نظر من ذهنی جنون است. به چه وسیله ای؟ از دم من. دم من به تو جان می دهد نه علل بیرونی. برهی از خرد و یعنی از عقل من ذهنی رها می شوی، ناگه، یک دفعه که داری روی خودت کار می کنی، دیوانه می شوی. و این شکل ها کاملاً گویا هستند.

از این جا [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [ما شروع می کنیم می فهمیم که همانیدگی و مقاومت و قضاوت کار درستی نیست، یواش یواش به این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [می رسیم. شما کار می کنید، مرکزتان را عدم نگه می دارید، هی باز می شود این درون شما، فضا باز می شود و باز می شود، یک دفعه هشیاری شما تغییر می کند، یعنی از این حالت [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [هشیاری جسمی می رود به هشیاری فضا [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [یا خلأ یا هشیاری عدم، هشیاری نظر که یک هشیاری دیگری است و این اندک اندک می گوید در خیلی از آدم ها صورت می گیرد، راه بری، از دم من.

توجه کنید می گوید تو خودت نمی توانی، چون بر من هستی، قضا و کن فکان من کار می کند، دم من وارد تمام وجودت می شود، دم من ذهنی نمی شود، شما بر حسب من ذهنی دیگر فکر و عمل نمی کنید، خاموش است ذهن و هیجان من منفی شبیه خشم، ترس، نگرانی و حس عدم امنیت، ترس این ها بر شما چیره نیست، برای این که ذهنتان خاموش است در این حالت [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [و دم من وارد وجودتان می شود، یواش یواش. بله، کاملاً ساده است.

کهنه و پیر شدی، زین خرد پیر گریز تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۷)

چرا کهنه و پیر شدیم؟ برای این که وقتی رفتیم به این جا [شکل ۵] (افسانه من ذهنی)، با این نقطه چین ها همانیده شدیم، به آن ها حس هویت دادیم و از جنس آن ها شدیم، جسم شدیم. توجه کنید فقط جسم است که کهنه و پیر می شود. خدا که کهنه و پیر نمی شود. اگر ما در پنج شش سالگی به حضور زنده می شدیم، کهنه و پیر نمی شدیم. چون ما با چیزهایی که همانیده هستیم، آن ها کهنه و پیر می شوند، ما هم داریم کهنه و پیر می شویم.

زین خرد پیر گریز، گریز یعنی فرار کن، بگریز. خرد پیر یعنی خرد من ذهنی، یعنی دیدن بر حسب همانیدگی ها، این خرد نیست، این عقل نیست، از آن گریز، فرار کن، چگونه؟ با عدم کردن مرکز خود. تا بهار تو نماید. یعنی یواش یواش که فضای درون باز می شود، بهار ما شروع می شود. این حالت زمستان است، سرد است، پر از دردی، هیچ کس نیست که در این جهان بیاید، همانیده بشود و درد ایجاد نکند. هر کسی همانش دارد، درد هم دارد و با دردها هم همانیده شده.

بارها گفتیم همانش با درد بسیار بد است، خطرناک است، برای این که دردها مودی هستند، ما نمی توانیم ببینیم، فقط می آیند بالا، ما را تسخیر می کنند و زندگی ما را می خورند. و بارها گفتیم که سود من ذهنی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) درد است. سود عدم کردن مرکز [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) حضور است، شادی است، حس امنیت واقعی است، عقل و هدایت و قدرت است، آفرینندگی است، عشق است، این ها سودش است، زنده شدن به خداست.

پس بنابراین ما می دانیم که بهار ما می آید، مولانا به ما خبر خوب می دهد که هر کسی بهار دارد، باید روی خودش کار کند تا بهارش به او گل و گلزار را نشان بدهد. وقتی فضای درون باز می شود، متوجه می شویم که این جا یک گلزار است و من هم یک، فضای یکتایی یک گلزار است، من هم یک گل هستم و باز می شوم. وقتی به عنوان یک گل باز می شوم، هم درون من عالی است، شاد است، هم انعکاسش در بیرون نیکو است، هم انعکاسش در بیرون زیباست. متوجه هستیم یعنی چی؟ پس چون جسم شدیم، کهنه و پیر شدیم. هر کسی که با باورها هم هویت است، باورهای کهنه، کهنه و پیر شده.

شما از خودتان بپرسید آیا من کهنه و پیر شدم؟ جواب بدهید به خودتان. مولانا می گوید از این عقل کهنه بگریز. ما می دانیم که جمع، عقل کهنه دارد. اکثریت مردم دنیا مثل این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) هستند. شما باید چاره ای به کار خودتان بکنید. اکثریت مردم با این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) مطابقت ندارند که فضای درون باز شده. بله.

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی این چه رسوایی و ننگست؟ زهی بند قوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

از زبان زندگی می‌گویند از زبان خدا می‌گویند، می‌گویند با خیالی به سوی من می‌آیی، با فکری هم از من می‌روی، وقتی وضعت خوب است از من خبری نیست، یادت می‌روم. وقتی وضعت خراب می‌شود، با فکر ترس و خرابی هی خدا خدا می‌کنی. اصلاً آن خدایی که تو تجسم می‌کنی، آن من نیستم، خدای ذهنی است و چقدر زشت است می‌گویند این کار، چقدر ننگ است. تو که از جنس من هستی و عقل من را داری، این را از زبان خدا می‌گویند؛ چه طور تشخیص نمی‌دهی که تو از جنس من هستی؟! تو باید با من یکی شوی، واقعاً با من باید یکی شوی، از من ذهنی دریایی بیرون، چه طور بر حسب همانندگی‌هایت و فکرهایت من را می‌بینی، چرا از جنس اصل من نمی‌شوی؟ چرا از جنس اصل خودت نمی‌شوی؟ رسوایی‌اش از این لحاظ است که همه دارند نگاه می‌کنند. همه یعنی چی؟ تمام کائنات، تمام جمادات، نباتات، حیوانات، هر چه که در این کائنات هست، دارد به تو نگاه می‌کند که من می‌خواهم به بی‌نهایتی در تو زنده شوم. چقدر ننگین است این کار تو، که درست فکر نمی‌کنی، عمل نمی‌کنی. چه طور این بند محکم را که خودت کردی نمی‌بینی و این‌ها با این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) کاملاً روشن است یعنی چی، ما من ذهنی داریم، من ذهنی با فکری به سوی خدا می‌رود، با فکری هم از سوی آن می‌رود بیرون یا جدا می‌شود و دور می‌شود.

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی؛ با آن فکر به آن چیزی که می‌آیی من نیستم که، انعکاس من ذهنی خودت است. من آن موقعی برای تو خدا می‌شوم که کاملاً تبدیل بشوی و این همانندگی‌ها را از مرکزت برای [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و عدم بکنی مرکزت را و این عدم باز بشود، باز بشود و بی‌نهایت بشود، آن موقع به من می‌آیی، هر موقع مرکزت را عدم می‌کنی به من می‌آیی نه این که مرکزت را جسم نگه داری فکر بکنی که به من آمدی، فقط اسم من را ببری، اسم من را می‌بری، با فکرت پیش من می‌آیی، مرکز جامد [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) را نگه می‌داری، مرکز مادی را نگه می‌داری، به نظر تو پیش من می‌آیی تو؟! پیش من نمی‌آیی تو، فقط در خیال پیش من می‌آیی. این‌ها را از زبان زندگی می‌گویند.

چطور تو مرکزت را عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) نکنی، تسلیم نشوی، فضاگشایی نکنی بعد آن موقع فکر می‌کنی که به پیش من آمدی، چه قدر کوچک‌اندیشی تو، چطور نمی‌فهمی این را که وقتی با فکرهایت پیش من می‌آیی،

آن منی که پیشت می‌رود آن یک چیز مادی است من نیستم. خیلی ننگ است کوچکی است برای تو ای انسان. و چطور این با فکر پیش خدا رفتن، با فکر پیش خدای فکری رفتن را تو نمی‌فهمی که این بند قوی است؟

خوب این خیلی حرف درستی است. کسانی که در ذهن زندگی می‌کنند، با ذهن‌شان پیش خدای ذهنی می‌روند کارشان درست نیست و متوجه این بند قوی هم نیستند. اگر این کار را تکرار کنند همین طوری خواهند مُرد به هیچ‌جا نمی‌رسند. قبلاً گفتیم پیش او رفتن یعنی عدم کردن مرکز [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان). هر موقع ما فضاگشایی می‌کنیم به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم این پیش خدا رفتن است. بله، حالا این بیت مهم است، ببینیم بیت‌های دیگری مولانا گفته‌است؟ بله.

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱)

یک فکری می‌کنند صلح می‌کنند، یک فکری می‌کنند جنگ می‌کنند در حالی که انسان اگر فضاگشایی بکند، مرکزش را عدم بکند زندگی از طریق آن می‌تواند فکر و عمل بکند، زندگی جنگ ندارد زندگی فقط فضاگشایی دارد. یک فکر می‌کنند افتخار می‌کنند، یک فکر دیگر می‌کنند کوچک می‌شوند، خوب چه کسی کوچک می‌شود چه کسی بزرگ می‌شود؟ من ذهنی؛ یک کسی یک حرفی می‌زند به ما ما کوچک می‌شویم، بعد می‌پریم بالا واکنش نشان می‌دهیم، یک حرف می‌زند می‌گوید: شما چه قدر دانشمندید چه قدر خوشگلید پنجاه سال تان است مثل بیست ساله‌ها به نظر می‌آید ما افتخار می‌کنیم، حال مان خوب می‌شود.

این کدام حال است؟ حال من ذهنی است، چه کسی صلح می‌کند؟ من ذهنی. چه کسی جنگ می‌کند؟ من ذهنی. صلحش هم صلح نیست، صلحش این است که من حس می‌کنم تو الان از جنس من هستی، هر موقع دوتا من ذهنی فکر کردند که شبیه هم هستند می‌گویند: دوست بشویم، صلح بکنیم. هر موقع دیدند با هم خیلی تفاوت دارند می‌گویند: جنگ بکنیم. این‌ها همه خیالات است. اصلش چه چیزی است؟ انسان در درون خودش فضاگشایی کند، بر او باشد، به او تبدیل بشود، وقتی همه ما به او تبدیل می‌شویم ما جنگی باهم نداریم، ما باهم یکی هستیم چه جنگی. اصلاً ما برای چه فخر بکنیم برای چه ننگ بکنیم؟ اگر به خدا تبدیل بشویم فخر و ننگ ندارد، خداگونه شده‌ایم. اول گفته‌است شیر خدا. اگر کسی به شیر خدا تبدیل بشود و از جنس خدا بشود، علوی بشود، خداگونه بشود، همیشه فکر کند که من از جنس خدا هستم من مربوط به خانواده خدا هستم، خوب جنگ نمی‌کند، خدا هر صفتی دارد او هم دارد.

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مَرویان بُستانِ خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲)

چه فکریایی دام اولیا است، انسان‌های کامل است، خیال حضور، انسان‌های کامل از چه جنسی هستند؟ در این جا حضور را و مرکز عدم را به خیال تشبیه کرده‌است. اولیا در کدام خیالات هستند؟ خیالاتی که از جنس خدا است، می‌بینید خیال را در دو معنی به کار می‌برد. و این انعکاس انسان‌های کامل است. یعنی اگر یک نفر به بی‌نهایت خدا زنده بشود ارتعاش مرکز او در درون یکی دیگر زندگی را زنده می‌کند. دارد عکسش را نشان می‌دهد، انعکاسش را نشان می‌دهد، انعکاس انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌است در مرکز دیگران به صورت زندگی زنده ارتعاش زندگی زنده هست. مَرویان بستان خدا، بستان خدا فضای یکتایی است، مَرویان یعنی کسانی که در آن فضا زندگی می‌کنند، عکسش یعنی انعکاس، یا اثر ارتعاش این انرژی که در مرکز ما مرتعش می‌شود، ما را به خودش می‌کشد.

شما مولانا را که اگر زیاد بخوانید همین چیزها را متوجه می‌شوید که دارید کشیده می‌شوید، دارید کشیده می‌شوید به سوی خاصی که این جهان نیست. یواش یواش فضای درون باز بشود این فضای گشوده شده ارتعاش دارد، یعنی یواش یواش شما مَروی خدا می‌شوید، زیباروی خداگونه انسانی است که به بی‌نهایت او زنده شده‌است، در فضای یکتایی زندگی می‌کند و نمی‌گوید: من از جنس این جهان هستم، می‌گوید: من از جنس آن جهان هستم ولی در این جهان زندگی می‌کنم. ما تا زمانی که نمردیم در این جسم هستیم باید توی این جهان زندگی بکنیم، ولی قرار نبود از جنس این جهان باشیم. ما باید در این تن زندگی بکنیم در حالی که درون مان بی‌نهایت باز شده‌است.

شما ببینید این طوری هستید؟ اگر درون تان باز نشده‌است، محدوداندیش هستید محدودیت دارید، این نقطه چین‌ها را دارید نه نمی‌توانید به آن ارتعاش مرتعش بشوید. پس این خیالات از نوع آن خیالات نیستند که می‌گوید که: به خیالی به من آیی به خیالی بروی. شما می‌گویید که: خوب الآن وضع خوب است، خوب پول درمی‌آید، جوان هستم وضع خیلی خوب است بروم یک خدا خدایی بکنم، خدا یا شکر، یک شکری بکنم.

بعد هم همه چیز به هم می‌ریزد، بعد می‌گویید: یک شکایتی به خدا بکنم، بروم پیش خدا، ناله بکنم، شکایت بکنم، اعتراض بکنم، چرا این طوری کردی؟ وقتی وضع خوب بود که یک شکر زبانی مختصری کردم، همه را خودم کردم ولی حالا شکر. این می‌شود به خدا رفتن؟ باید به او تبدیل بشوی.

اجازه بدهید این چند بیت طلایی را برای تان بخوانم، انسانی که با فکرش به سوی خدا می رود و با فکرش برمی گردد و به سوی خدای ذهنی می رود و این همانیدگی ها را در مرکزش دارد، عاشق حال است، حال خوب من ذهنی اش است. عاشق خدا نیست.

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی

بر امیدِ حالِ بر من می تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

از زبان خدا می گوید؛ تو می خواهی حالت خوب بشود، شما هم واقعاً برای اینکه حالتان خوب بشود به این برنامه گوش می کنید؟ منظور این برنامه این نیست، منظور این برنامه تبدیل است. حال بد است به این برنامه گوش بدهم حال خوب بشود؛ حال ذهنی تان را خوب نکنید، تبدیل بشوید. به خاطر اینکه حال ذهنی تان خوب بشود، از زبان زندگی می گوید، هی خدا خدا می کنی.

آنکه يك دم کم، دمی کامل بود

نیست معبود خلیل، آفل بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

اینها ابیات طلایی هستند من جای شما باشم اینها را حفظ می کنم هر روز می خوانم، برای همین من تکرار می کنم. آن کسی که کم وزیاد می شود؛ پولش زیاد می شود زیاد می شود، پولش کم می شود کم می شود، حالش خوب می شود زیاد می شود، حالش بد می شود... حالا حالش چرا کم و زیاد می شود؟ به خاطر همین همانیدگی ها، آن نقطه چین ها. یک نقطه چین زیاد می شود این حالش خوب می شود، یک نقطه چین کم می شود حالش بد می شود. در این صورت این آدم خدای خلیل را نمی پرستد، خدای ابراهیم خلیل را، یعنی خدای واقعی را نمی پرستد، خدای ذهنی را می پرستد.

و آنکه آفل باشد و گه آن و این

نیست دلبر لا أحبُّ الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰)

و امروز گفت، کهنه و پیر شدی، برای اینکه ما از جنس جسم هستیم. هر کسی که از جنس آفل باشد، اگر همانیده بشویم با نقطه چین ها، چون آنها آفل هستند ما هم آفل هستیم. اصلاً چرا می ترسیم؟ برای اینکه آفل هستیم، مگر ما آفل هستیم؟ نه، پس چرا آفل شدیم؟ اشتباه کردیم، بد می بینیم، سعی نکردیم شیر خدا بشویم، روباه خدا شدیم.



و هر کسی که فکر می‌کند از جنس جسم است و عملاً در ذهنش زندگی می‌کند؛ گفت، به ذهنت نرو پیش من بمان؛ کسی که دائماً توی ذهن زندگی می‌کند و آفل است، گاهی این است گاهی آن است، گاهی خوب است گاهی بد است، گاهی بزرگ است گاهی کوچک است، هی تغییر می‌کند، پس از جنس دلبر نیست دیگر، چون خدا که این طوری نیست، خدا که کوچک و بزرگ نمی‌شود، آفل نیست که.

و انسان باید بگوید من آفلین را دوست ندارم، نقطه‌چین‌ها را دوست ندارم، من دوست ندارم برحسب همانیدگی‌ها ببینم، من دوست ندارم نقطه‌چین‌ها در مرکز باشند، چون این‌ها من را آفل می‌کنند. امروز هم گفت؛ پیر شدی، کهنه شدی. بله هر کسی از جنس جسم باشد چون جسم پیر می‌شود، پیر می‌شود.

به این آیه‌ها هم توجه کنید، واقعاً این چندتا بیت را، این چندتا آیه را شما می‌توانید دائماً بدانید، واقعاً نگاه کنید، می‌گوید:

«وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»

«بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۵)

بدین سان به ابراهیم، در واقع به هر انسانی می‌تواند نشان بدهد، ملکوت آسمان‌ها، یعنی فضای گشوده شده بی‌نهایت درون، را نشان دادیم، و به شما هم می‌خواهد نشان بدهد، و انعکاس آن بی‌نهایت فضاگشایی را در درون به او نشان دادیم، به شما هم نشان می‌دهیم. و اگر شما آسمان درون را باز کنید و انعکاس زیبای آن را در بیرون ببینید از اهل یقین می‌شوید. و اگر نبینید نمی‌شوید.

هر کسی که نقطه‌چین‌ها را نگاه داشته است هیچ موقع اهل یقین نیست. شما می‌دانید هر کسی اهل ذهن است اهل شک هم است، اهل مقایسه هم است. مقایسه و شک و تقلید، این سه تا یادتان باشد، شما می‌توانید خودتان را امتحان کنید، آیا من مقایسه می‌کنم خودم را با دیگران؟ شک دارم؟ حالا خاصیت‌های دیگر، مثل ترس و این‌ها، که اصلاً دیگر واضح است اگر شما می‌ترسید از جنس من‌ذهنی هستید. ولی ما یقین پیدا نمی‌کنیم، یقین موقعی پیدا می‌کنیم که واقعاً تبدیل بشویم. شما باید تبدیل را مورد نظرتان قرار بدهید، نه خوب شدن حالتان را. شما تبدیل بشوید حالتان خوب می‌شود ولی این حال خوب با آن حال خوب زمین تا آسمان فرق دارد.

حال خوب بر حسب من‌ذهنی حالی است که فوراً می‌تواند به هم بریزد. حال من خیلی خوب است الان برای این که امروز سود بردم، یک دفعه اگر خبر بیاید که قیمت استوک‌هایت آمد پایین و پولت نصف شد، حال من بد می‌شود، آن حال خوب



نمی‌ماند دیگر، و ترس برم می‌دارد؛ توجه می‌کنید؟ حال خوب من ذهنی بستگی به این همانیدگی‌ها دارد. آن یکی حال خوب خراب نمی‌شود. حال خوب برحسب باز شدن فضای درون خراب نمی‌شود.

پس دوباره این هم توجه کنید، می‌گوید که:

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ»

« چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فروشد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

شما هم باید بگویید. وقتی شب ذهن آمد، شب همانیدگی آمد، شما آمدید هشیاری خدایی بودید و به آن نقطه چین‌ها، مثل پول و غیره حس هویت دادید، برحسب آنها دیدید، به خواب آنها فرو رفتید، ستاره‌ای پیدا شد که آن من‌ذهنی بود، او گفت؛ چه کسی؟ گفت ابراهیم خلیل، گفت (مثل ما) این پروردگار من است؛ که الان پیش پروردگار ذهنی رفتیم ما؛ ایشان هم همین را گفت. ولی وقتی فرو شد یعنی از بین رفت، غروب کرد، گفت، این که غروب می‌کند خدا که غروب نمی‌کند که، پس من این چیزهای آفل را که در مرکز من هستند دوست ندارم. این‌ها می‌طلوع می‌کنند غروب می‌کنند، طلوع می‌کنند غروب می‌کنند، پس من این‌ها را نمی‌پرستم. باورها هم جزو آنها است. مردم باورهایشان را می‌پرستند، مردم دردهایشان را می‌پرستند، شما از آنها نباشید، بله؟

و این بیت هم یادمان باشد، خدا نمی‌گوید با یک فکری پیش من بیایید، با فکری از پیش من بروید. می‌گوید، این رسوایی و ننگ است که تو از خرد و عقل من استفاده نمی‌کنی. شما از عقلی استفاده می‌کنی که بسیار ضعیف و بد است و آن عقل من‌ذهنی است؛ این موقت بود. من مدت‌ها است (از جانب خدا دارم عرض می‌کنم) دارم به تو کمک می‌کنم، توی غزل هم همین را می‌گوید، به تو گفتم پاشو از این خانه برو، نرفتی. در غزل می‌گوید من به تو گفتم پاشو از این خانه برو، بارها تو را هشیار کردم، حتی به عقل خودم زنده کردم، با گذاشتن عدم در مرکزت، تو گوش نکردی.

از برای آن دل پر نور و بر هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

پس خدا منتظر چه است؟ منتظر این است که ما مرکزمان را عدم کنیم و فضای درون را بی‌نهایت باز کنیم، منتظر این است. منتظر این نیست که ما پول‌مان را دوبرابر کنیم، توجه می‌کنید؟

از برای آن دل پُر نور و بر هست آن سلطان دلها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

این اشعار را باهم بخوانید بگذارید روی شما اثر بکند.

به ترازوی زر آرا راه دهندت، غلطست به جوی زر بنه آرزوی، چو همان حب جوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

می‌گوید، اگر تو را به ترازوی سنجش طلا راه بدهند، این اشتباه است که یک کاری کنی که به اندازه یک جو زر نه آرزوی و خودت را همان دانه جو؛ حب یعنی دانه؛ دانه جو نگاه‌داری، تمثیلش چه است؟

تمثیلش: یک کفه ترازو قدیم جو را می‌گذاشتند طرف دیگر هم زر می‌گذاشتند، طلا می‌گذاشتند، می‌کشیدند به عنوان سنگ. خوب تمثیلش این است که تو جو هستی آن طرف زر هست، باید به زر نگاه کنی از جنس زر بشوی؛ حالا جنس زر خداست، مولاناست. به ترازوی زر آرا راه دهندت؛ ترازو برای سنجش است، یعنی می‌گوید اگر زندگی (خدا) این امکان را پیش آورده است که مولانا بیاید مثلاً این اشعار را بگوید، شما در کجا هستید الان؟ به این اشعار دسترسی پیدا کردید در ترازو هستید. درست است؟

به‌طور کلی از اول هم در ترازوی خدا بودیم، چرا؟ می‌گوید خدا می‌گوید من هستم یک کفه تو هم یک کفه، خیلی خوب، من به تو ارزش قائل شدم گذاشتم در ترازو تو را، تو می‌خواهی همین‌طور جو بمانی، یعنی من ذهنی بمانی؟ ای انسان من به تو ارزش قائل شدم، آوردم که خودم دارم تو را می‌سنجم و می‌خواهم به من تبدیل بشوی از جنس من بشوی، تو به‌جای این که از جنس من بشوی دوباره جو ماندی؟ و اگر در این ترازو باشی و این فرصت را به یکی بدهند و زر نشود چه قدر زشت است. غلط است.

چه چیزی غلط است؟ که انسان در ترازو باشد، مثلاً یک زرگری را، زرگری، طلافروش، یک جو را آورده دکان زرگری، هر جو که نمی‌آید دکان زرگری، می‌خواهد بگوید دکان زرگری خیلی بزرگ است؛ بارگاه خدا هم که دکان زرگر است، حالا یک جو را که انسان باشد آورده‌اند می‌خواهند بسنجند. این جو هی می‌گوید من می‌خواهم جو باشم، خوب تو را آورده‌اند این جا که به طلا تبدیل بشوی، به حضور تبدیل بشوی، به خدا تبدیل بشوی، یک باشنده معمولی که نیستی که ای انسان.



به ترازوی زر ار راه دهند؛ یعنی انسان تکامل پیدا کرده است از جماد به نبات از نبات به حیوان از حیوان وارد یک ترازو و فضای خاصی شده که می‌تواند تماماً به خدا تبدیل بشود، به ترازوی زر راه داده‌اند دیگر. حالا غلط است که همین‌طور جو بمانی، باید تبدیل بشوی.

ما پس غلط‌بودن کارمان را می‌فهمیم، مولانا می‌گوید این‌که این‌طوری بمانی در ترازوی خدا غلط است به ما ترازو داده. الان با این ابیات هم خوب مولانا هم از امکانات زندگی است، مگر نیست؟ یک موقعی نبود، خوب نبود، این امکانات نبود ترازو نبود، الان مولانا این اشعار را داده به‌عنوان ترازو به ما، ما را راه داده‌اند، امکان به‌وجود آوردند که از ترازو استفاده کنیم، یک طرف زر است یکی هم ما هستیم، ما باید همین‌طوری بمانیم؟ نه نباید بمانیم، غلط است، اگر همین‌طوری بمانیم غلط است، غلط می‌بینیم، غلط عمل می‌کنیم، غلط زندگی می‌کنیم. نباید همین‌طور دانه جو بمانیم. تمثیلش از این بیت مثلاً، این بیت یکی از مثال‌هایش است.

گیرم که خارم خار بد خار از پی گل می‌زهد

صراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثقال‌ها

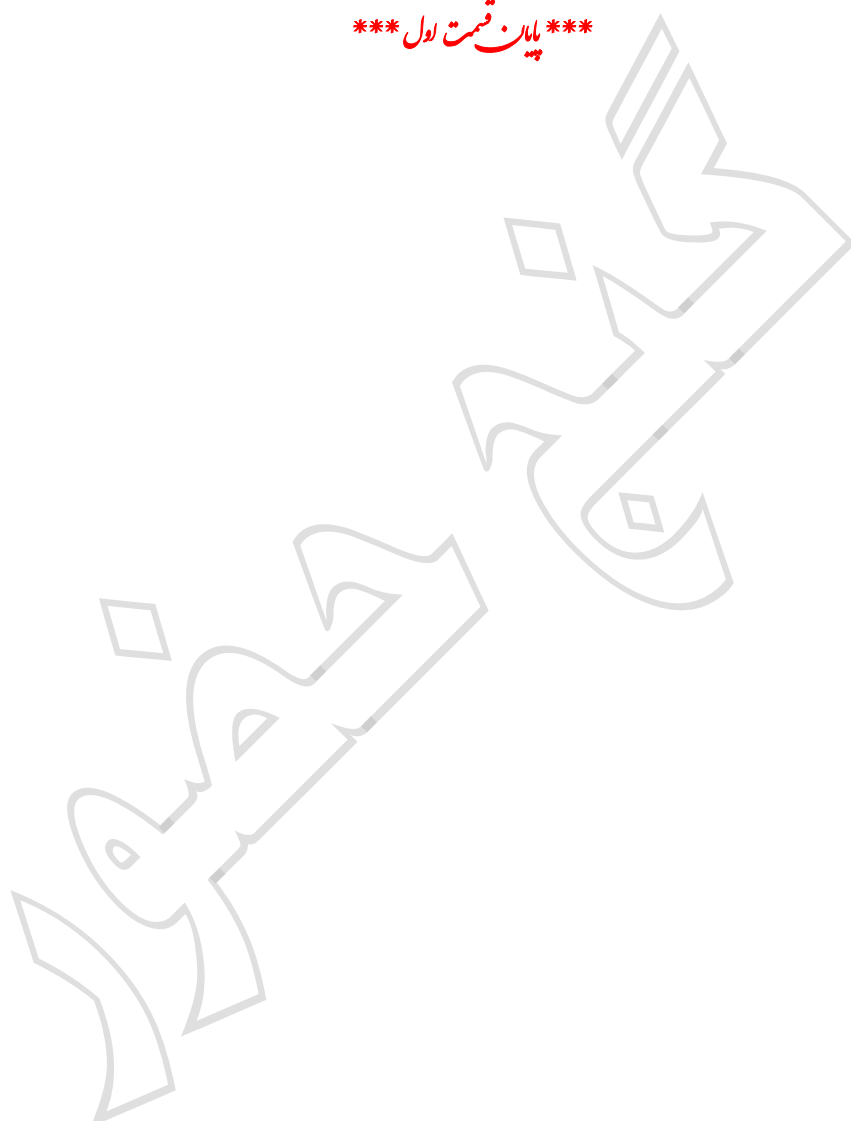
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲)

می‌گوید فرض کن خار هستم، خوب بعد از خار، خار که می‌آید گل می‌آید. این گل سرخ خار دارد ولی خار آمده که بعدش گل بیاید، من ذهنی آمده که بعدش حضور بیاید. صراف زر در این‌جا خداست، صراف زر هم جو را می‌گذارد یک کفه زر هم می‌گذارد یک کفه. هر لحظه صراف زندگی ما را می‌کشد، منتها طلای ما را می‌کشد، می‌بیند هنوز جو مانده‌ایم، خیلی زشت است. این بیت را بعد از آن که می‌گوید رسوایی و ننگ است، این‌که انسان خیال من‌ذهنی باشد و با فکرهای من‌ذهنی به‌سوی خدا برود و برگردد خیلی زشت است. بعدش هم می‌گوید امکان که فراهم آورده‌اند، زرگر آورده جو را گذاشته یک کفه زر هم گذاشته یک کفه، این جو دارد آن زر را نگاه می‌کند، نباید جو فکر کند که زر شده، باید زر بشود، چون من را گذاشتند این کفه من جو می‌خواهم بمانم. دارد می‌گوید جو باید به زر نگاه کند زر بشود.

مولانا را هم درست کردند ما به آن نگاه کنیم به حضور تبدیل شویم، ترازو است. از اول هم ترازو آن‌جا بوده، یعنی هر لحظه زندگی ما را می‌کشد ببیند چه قدر طلا شدیم، می‌بیند همین‌طور جو مانده‌ایم. شما تبدیل به طلا می‌شوید و همین‌طور این [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) جو هست دیگر، می‌خواهد ما طلا [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) بشویم و ترازو مرتب بین این دو تا ما را می‌چرخاند. به ما می‌گوید، ترازوی خدا می‌گوید: ببین از جنس جو [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) هستی؟ یا از جنس طلا [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) هستی؟ چه قدر طلا شدی چه قدر جو هستی؟

به ترازوی زر ار راه دهندت، ای باشنده‌ای که جان داری به نام انسان، اگر به یک ترازوی خاصی که ترازوی صراف، طلافروش، آورده‌اند آن‌جا، می‌خواهند از جنس طلا بشوی تو، بیهوده که نیاورده‌اند این‌جا تو را، حالا غلط است که جو بمانی، حتی به اندازه یک جو زر هم نیرزی، بله. این ترازو را یادآوری کنم به شما.

***** پایان قسمت اول *****



می گوید:

روی را پاک بشو عیب بر آینه منه نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۹۲)

پس روی مان را بشوریم یعنی همانیدگی ها را بشوریم. و نباید بگوییم که ترازو عیب دارد. ترازو هر لحظه می کشد. ترازوی خدا چه جور می کشد؟ با همان جَفَّ الْقَلَمِ، یعنی درون ما را به بیرون منعکس می کند. شما بیرون را اگر بد می بینید، بد است. نشان می دهد که درون بد است. درون هنوز همانیدگی دارد. تو خود را از همانیدگی ها بشور و نگو که آینه بد نشان می دهد.

نقد خود را سره کن، یعنی بیا چی کار کن؟ این همانیدگی ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) را پاک کن و این فضای درون [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که از جنس خلأ دارد می شود، این را کاملاً از این همانیدگی ها بشور، یعنی از آن هر چه نقطه چین است آن ها را اول به حاشیه بران، یکی یکی بشناس خودت را از آن ها بکش. از هر همانیدگی که خودت را می کشی بیرون داری سره تر می شوی یعنی خالص تر می شوی. نقد خود را سره کن، سره کردن یعنی خالص تر کردن.

ما می گوئیم که ترازو اشکال دارد، من فضایم را بی نهایت باز کردم ولی هنوز انعکاسش در بیرون بد است، نه ترازوی خدا اشتباه نمی کند، نقد خود را سره کن. هر کسی می بیند که جَفَّ الْقَلَمِ یعنی قَلَمِ خدا این لحظه هم حالش را می نویسد هم اندازه درونش را می نویسد و هم انعکاسش را در بیرون می نویسد، اگر این بد است باید برود نقدش را خالص تر کند. خوب اگر کسی سی درصد من ذهنی دارد هفتاد درصد حضور دارد، این زندگی اش و انعکاس مرکزش در بیرون خیلی بهتر از کسی است که هفتاد درصد من ذهنی دارد سی درصد حضور دارد.

پس آن کسی که هفتاد درصد من ذهنی دارد هنوز باید من ذهنی اش را کوچک تر کند، کوچک تر کند، کوچک تر کند وقتی پنجاه پنجاه شد یواش یواش تحول صورت می گیرد؛ یعنی وقتی رسیدیم به پنجاه درصد حضور و پنجاه درصد من ذهنی و یک ذره که از آن مرز رد شدیم، شد پنجاه و یک دو، سه و چهار درصد حضور و چه می دانم چهل و پنج درصد من ذهنی یک دفعه تحول صورت می گیرد و ما حس می کنیم که قدمان سریع تر دارد می شود و ما از جنس حضور شدیم، از جنس خدا شدیم دیگر از جنس جسم نیستیم. و هر کسی که مقدار زیادی از این آلیاژش زر است، زر به اصطلاح آن جا قالب است از جنس حضور است. اتفاقاً معنی علوی را هم همین می دهد، یعنی علوی کسی است که بله، مثلاً کسی اگر هفتاد و پنج

درصد از جنس حضور است دیگر باید بگوییم از آن خانواده است، خانواده خداست. یواش یواش دارد روی خودش کار می‌کند بیشتر سریع تر می‌کند. پس معنی علوی هم مشخص شد. درصد شما از پنجاه درصد بالاتر است، آهان این بیت:

جرات و جهلت شود عریان و فاش او برهنه کی شود ز آن افتتاش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۶)

و بیت بعدی هم جالب است و کسی که جو باشد در ترازو باشد و ادعا کند از آن زر هم بیشتر است و شروع کند به افتتاش یعنی تفتیش را، این چیزها؛ ببینید ما می‌دانیم که جو هستیم، می‌دانیم که من ذهنی داریم، مگر نمی‌دانیم؟ ما در مقابل دو نیرو یکی خدا یکی هم اشخاصی مثل مولانا که انسان‌های کامل هستند، باید خیلی متواضع باشیم، اگر بخواهیم به اصطلاح پرویی کنیم؛ حالا این کلمه را نباید به کار می‌بردم ولی خوب بخواهیم واقعاً این جا اسمش افتتاش هست و بیت بعدی هم می‌گوید:

گر بیاید ذره سنجد کوه را بردرد ز آن کوه تراوش ای فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۷)

پس بنابراین ذره کوه را نباید بسنجد که،

جرات و جهلت شود عریان و فاش او برهنه کی شود ز آن افتتاش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۶)

تو با مقاومت و قضاوت و نمی‌دانیم جست و جویات، کندوکاو تو انسان‌های کامل آن‌هایی که تبدیل شدند کوچک نمی‌شوند برهنه هم نمی‌شوند یعنی شما نمی‌توانید آن‌ها را بشناسید خدا را هم نمی‌توانید بشناسید. آخر ما با من ذهنی که این قدر استدلال می‌کنیم و حرف می‌زنیم و قضاوت می‌کنیم و خوب و بد می‌کنیم، با این کارها راه به جایی نمی‌بریم که؛ فقط جرات و جهلمان آشکار می‌شود که ما جرات داریم به عنوان جو که به زر بگوییم که من از تو زرترم، ولی جو بمانیم. اگر بخواهیم حرف بزنی فقط جرات و جهلمان فاش می‌شود. که یک آدم جاهلی جرات پیدا کرده صحبت کند. ولی آن عارف یا خدا نمی‌آید که عریان شود تو ببینی که آن چه هست؛ یعنی ما حضور را نمی‌بینیم، آن قسمت اصلی مولانا را که حضور بی‌نهایت اوست نمی‌توانیم ببینیم، با این قضاوت‌ها و با جواب‌ها، و پس بنابراین اگر ذره بیاید و کوه را بخواهد اندازه بگیرد ترازویش به هم می‌ریزد. شما می‌توانید یک طرف ترازو را بگذارید مثلاً یک مثقال آن طرف آن را هم یک کوه بگذارید

خوب آن ترازو کَنده می‌شود می‌رود دیگر، یعنی جز این که ما متلاشی می‌شویم و خراب می‌شود وضع مان، بارها ترازوی ما خراب شده، فروریخته چون خواستیم کوه را بسنجیم. جو بودیم، یک طرف کوه بود. به ما خوب ثابت شد که ما اشتباه می‌کنیم، ولی ما بر نمی‌گردیم.

پس راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این صحبت می‌کنیم که در این جهان جو در ترازویی قرار گرفته که ترازویی بسیار عالی‌ست و آن طرفش زر است، طلاست. این جو به آن طلا نگاه می‌کند باید طلا بشود. جو نباید بماند اگر جو ماند خطاست.

چگونه ترازو هست؟ ببینید ما الآن هستیم ما می‌توانیم در این لحظه تسلیم بشویم، از جنس آلت بشویم، بگذاریم گن فکان روی ما کار کند، ما توانایی سنجش داریم، ما می‌توانیم تأمل کنیم، ما می‌توانیم به یاد بیاوریم که هر چه ما از طریق من‌ذهنی دیدیم غلط بوده به خودمان لطمه زدیم ما می‌توانیم به یاد بیاوریم که این شعر را مولانا گفته‌است:

چون زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

ما می‌توانیم گذشته خودمان را به خاطر بیاوریم با عقلمان و عقل روشن‌بین‌مان در حالی که در حال فضاگشایی هستیم ببینیم که در گذشته این نفس ما، من‌ذهنی ما هر فکری کرده و هر عملی کرده با انگیزه‌های مادی به‌ضرر ما تمام شده، هر فکری هم که از عدم برخاسته خرد زندگی در آن ریخته به‌سود ما تمام شده‌است. نمی‌توانیم؟ هر موقع مقاومت می‌کنیم از جنس جوی می‌شویم که نمی‌خواهیم زر بشویم، ولی ادعای این را داریم که از زر هم بهتریم.

این دو بیت هم خیلی جالب است از دفتر چهارم که شما خوب بلد هستید. می‌گوید در این لحظه ترازوی خدا هست. سَبَق، این لحظه است. ترازو را خدا گذاشته که عدالت را رعایت کند.

این ترازو بهر این بنهاد حق

تا رَوَد انصاف ما را در سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

پس خدا یک ترازویی گذاشته الآن هر کسی که فضا را باز می‌کند مرکز را عدم می‌کند یک‌ذره می‌آید پیش خدا آن را در نظر می‌گیرد. یک کسی که فضا را باز می‌کند ترازو آن را در نظر می‌گیرد، اگر می‌بندد آن را هم در نظر می‌گیرد. هر لحظه که شما واکنش نشان می‌دهید و منقبض می‌شوید آن در نظر گرفته می‌شود، کم می‌شود.

در بیت بعدی می‌گوید اگر تو با من روشنی منم روشنم. «از ترازو کم کنی من کم کنم» یعنی چه که از ترازو کم کنی من کم کنم؟ یعنی اگر تو فضا را ببندی خوب من هم می‌بندم، من کم می‌دهم به تو. تو اگر فضای درون را بی‌نهایت کنی از بی‌نهایت من برخوردار می‌شوی، از کوثر من. اگر ببندی، ببندی، آن قدر ببندی که منقبض بشوی، من ذهنی پر درد بشوی من هم به تو نمی‌دهم. باز می‌کنی هر چقدر باز می‌کنی من روشنم، کم می‌کنی کم می‌کنم. فضای درون را می‌بندی من هم کم می‌دهم باز می‌کنی زیاد می‌دهم، بهتر از این ترازو؟ مثقال را هم در نظر می‌گیرم، یک ذره هم باز کنی من می‌فهمم. پس الآن یک ترازو هست این‌جا راجع به آن ترازو مولانا صحبت می‌کند. «ترازوی زر از راه دهندت» یعنی همه انسان‌ها در ترازوی زر خدا هستند. غلط است که این طوری رفتار می‌کنی، می‌گوید.

پیک لآبد بدود کیک چو او هم بدود پس کمال تو در این نیست، که یاوه بدوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

مولانا می‌گوید همه ما پستی هستیم، به اصطلاح پیغام‌رسان هستیم، لابد یعنی بدون چاره، و تمثیلش پستی‌های قدیم بود، حالا یا اسب داشتند یا این که با پایشان می‌دویدند. از این شهر درمی‌آمدند تا آن شهر، لابد، باید می‌دویدند، و گرنه نمی‌رسیدند، باید زود نامه را می‌بردند می‌رساندند یا یک چیزی می‌بردند. اسب را باید می‌دواندند، در منازل استراحت می‌کردند. می‌گوید تو هم قاصد و نامه‌رسان خدا هستی، باید بدوی. یا باید در من ذهنی بدوی یا به صورت حضور بدوی. به صورت حضور بدوی، نامه مرا می‌بری، پیغام مرا می‌بری، شادی مرا می‌بری، عشق مرا می‌بری، اگر بخواهی با من ذهنی بدوی، مثل کک می‌دوی. این کک یا کیک در این‌جا حشره کوچکی است و بال ندارد، فقط مثل چاپار یعنی نامه‌رسان‌های قدیم می‌جهد، منتها از کجا می‌جهد به کجا؟ از یک بدنی که می‌خواهد بدن حیوان باشد یا انسان باشد می‌جهد به یک حیوان یا انسان دیگر و خون آنها را می‌مکد. می‌گوید تو مثل کک اگر بخواهی بجهی و بدوی، این بیهوده است. یعنی انسان در من ذهنی مثل کک می‌دود، می‌جهد برای خون مکیدن، برای شیره این جهان را مکیدن، درد ایجاد کردن، به صورت حضور می‌دود، نامه‌رسان خداست، لابد یعنی بدون چاره، ما انسان هستیم باید بدویم، چه جوری شما می‌خواهید بدوید؟ پس می‌گوید که به کمال رسیدن تو؛ کمال رسیدن یعنی چه؟ یعنی تبدیل شدن؛ به کمال رسیدن تو که از من ذهنی به حضور و به بی‌نهایت خدا برسی، در آن نیست که بیهوده بروی، مثل کک بدوی، جالب می‌گوید مولانا، نه؟ شما می‌دانستید شما پستی خدا هستید، پیغام‌رسان تمام باشندگان این کائنات هستید و ما خلق شدیم که به حضور زنده شویم که عشق را در این جهان بخش کنیم.

غیر نطق و غیر ایما و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

از این دل بی‌نهایت شده ما، از مرکز باز شده ما هزاران برکت به این کائنات می‌رود، ما نمی‌دانیم چه هست، پس بنابراین مثل پستیچی باید کار کنیم، لابد هستیم، لابد یعنی بدون چاره؟ بُد یعنی چاره، لا یعنی نه. ولی نباید مثل کک بدویم. پس شما دیگر با این شکل‌ها هم ببینید، این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) که مرکزش پر از همانیدگی است، مثل کک می‌دود و خون مردم را می‌مکد و درد ایجاد می‌کند. و کمالش هم، تبدیلیش هم در آن نیست که بیهوده بدود، کارهای بیهوده بکند، فکرش بیهوده است، عملش بیهوده است، پیش خدا رفتنش پلاستیکی است و ذهنی است، ولی این یکی نه [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) فضا را که باز می‌کند، مرکزش را عدم کرده، این آدم یاوه نمی‌دود. یعنی هر کاری می‌کند و هر عملی می‌کند و زندگی به او کمک می‌کند از طریق آن کار و آن فکر و عمل که این فضا بازتر و بازتر بشود، بله کاملاً مشخص است. به ما می‌گوید که

بهر بُردن بدو از هیبت مُردن بِمردو بهر کعبه بدو ای جان، نه ز بیم بدوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

می‌گوید برای بردن چیزی در حالی که یک چیزی می‌بری بدو، یعنی پیغام زندگی، یعنی شادی، یعنی آرامش، یعنی خرد، نه از ترس مردن، ما از ترس این‌که همانیدگی‌های مان را از دست بدهیم یا زیادتر نکنیم می‌دویم. می‌گوییم مبادا این نقطه‌چین‌ها کمتر بشوند یا یکی از دستمان برود. برای همین دائماً در فکر آن‌ها هستیم. از هیبت مردن، از هیبت یعنی ترس مردن نسبت به آن‌ها می‌دویم ما.

شما ببینید که دویدن شما، دویدن یعنی فکر کردن و عمل کردن، آیا در دویدن و فکر کردن شما، فکر کردن و عمل کردن شما خرد زندگی در کار است؟ شما یک پیغامی می‌برید، یک کاری می‌کنید که به‌درد بخورد یا فقط در فکر زیاد کردن همانیدگی‌ها هستید و سعی در این می‌کنید که کم نشوند، یک چیزی از دست‌تان نروند و ۲۴ ساعته در آن فکرها هستید و وقتی بیدار هستید در آن فکرها هستید؟

برای همین می‌گوید بهر کعبه بدو ای جان، حاجی را مثال می‌زند. شما می‌خواهی بروی مکه، کعبه کجاست؟ کعبه دل گشوده شده است، دل انسان است. برای گشوده شدن مرکز بدو، کار کن و فکر کن ای جان، نه از ترس عرب‌های بدوی

به تو حمله کنند. عرب‌های وحشی ابتدایی به حاجیان حمله می‌کردند دیگر، وقتی به مگه می‌رفتند، آن را تمثیل می‌زند. شما برای چه می‌دوی؟ می‌دوی به کعبه برسی که امروز بدوم سریع برسم یا نه از ترس این که مبادا حمله کنند؟ بدوی حتی ترس‌های سطح پایین و ابتدایی ما را هم نشان می‌دهد، نه به‌خاطر همان چیزهایی که وقتی بچه بودی، نوجوان بودی، با آنها همانیده شدی و می‌ترسی آنها را از دست بدهی، بدوی. آن ترسها ترس‌های ابتدایی هستند. خوب شما از خودتان بپرسید برای باز کردن فضای بی‌نهایت درون می‌دوید، فکر می‌کنید، کار می‌کنید یا از ترس از دست دادن همانیدگی‌ها؟ برای اینکه نمیرید نسبت به آن همانیدگی‌ها، درحالی که می‌گویید بمیرید نسبت به آن همانیدگی‌ها. دارید می‌دوید بمیرید نسبت به همانیدگی‌ها؟ یا دارید می‌دوید که نمیرید نسبت به همانیدگی‌ها. تعیین کنید؟ بله این هم همین را می‌گوید. این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) می‌ترسد که یک موقعی نقطه‌چین‌ها کم بشود یا زیاد نشود، این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) دارد می‌دود به کعبه برسد، دارد کار می‌کند تند تند، فضا را باز کند، هویتش را از این نقطه‌چین‌ها بکند.

باش شبها بر من تا به سحر تا که شبی مه برآید برهی از ره و همراه غوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

از زبان خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید، می‌گوید هر لحظه بر من باش، یعنی تازمانی که این حالت [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) هست، همانیدگی داری، پیش من باش. باش شبها بر من تا به سحر، به هر انسانی می‌گوید: ای انسان مرکزت را عدم کن پیش من باش تا به سحر، شبها یعنی این لحظه شب است، خوب شما می‌بینید شب برحسب همانیدگی می‌بینید، پس برو پیش خدا [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، تا کی؟ تا سحر بشود، سحر کی است؟ وقتی فضای درون به اندازه کافی باز شده، شما شصت درصد، هفتاد درصد تبدیل به حضور شده‌اید، هشیاری تان تبدیل شده، تا که یک لحظه، یک شب؛ خیلی مهم است این که بفهمیم یک شب، یکی از این لحظات هست که اسمش هم شب قدر است، مه بالا می‌آید و ما هم از راه می‌رهیم و هم از این همراه، یعنی من ذهنی غوی یعنی گیج و نادان.

پس لحظه به لحظه ما پیش او هستیم، تا سحر، تا که سحر بشود. و یکی از این لحظات، نمی‌دانیم کدام است ما از این راه طولانی خواهیم رهید؛ کدام راه؟ راهی که از این هم هویت‌شدگی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) به آن هم هویت‌شدگی رفتیم فکر کردیم به سوی خدا داریم می‌رویم و خیلی موقع‌ها یک همانیدگی را شناسایی کردیم ولی یکی دیگر را نتوانستیم

بکنیم. یک درد را شناسایی کردیم ولی یکی دیگر را نتوانستیم بکنیم. یک لحظه در حضور بودیم، پنج لحظه نبودیم، پس راه طولانی شد، راه طولانی شد برای این که هر لحظه پیش او نبودیم.

بله، پس معلوم شد ما هر لحظه باید پیش او باشیم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [۱]، مرکزمان را عدم نگه داریم، تا یکی از این لحظه‌ها که در واقع بر حسب هنوز بر حسب این چیزها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [۲] می‌بینیم، یک لحظه که از طریق او نمی‌بینیم و مرکزمان عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [۳] است، یک دفعه متوجه می‌شویم که هشیاری عوض شد، دیگر راه تمام شد و آن همراه ابله، یعنی من ذهنی هم از بین رفت، مثل قوم موسی نباشیم.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ی بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

ای نادان، ای انسانی که من ذهنی را رها نمی‌کنی، مثل قوم موسی در گرمای بیابان، یعنی در گرمای بیابان ذهن، یک جا ایستاده‌ای، چهل سال است، چهل سالت شده، درست است؟

می‌روی هر روز تا شب هروله خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

این بیت‌ها را حفظ کنید، هر لحظه، هر روز، هر لحظه تندتند می‌روی، امروز هم در غزل هست دیگر، گفت می‌دوی، تو باید بدوی. انسان مرتب فکر می‌کند، شما نگاه کنید، فرق دارد به این که بی‌اختیار از یک فکری به یک فکر دیگر بپریم یا نه، اختیار فرمان را داشته باشیم. هر موقع خواستیم فکر کنیم و نوع فکر را هم خودمان تعیین کنیم، یا آن یکی فکرها ما را تسخیر کنند.

تندتند راه می‌روی، هر لحظه مشغول دویدن هستی، منتها دویدن ما مثل کک است، خون می‌مکیم، زندگی را از دیگران می‌مکیم، حال مردم را می‌گیریم. شما نگاه کنید یک نفر می‌آید می‌نشیند پیش شما از دردهایش می‌گوید، حالا شما خوب بود ها، شما را از حضور خارج می‌کند. ناله‌های من ذهنی را می‌کند، چقدر انرژی شما را کم می‌کند؟! یک عده‌ای مثل سرنگ می‌کشند تمام حال آدم را و انرژی آدم را، یک دفعه می‌بینید خالی شد، خوب شما نباید خودتان را در معرض کک‌ها قرار بدهید، من‌های ذهنی همه کک هستند، هم می‌دوند و هم خون می‌مکند، زندگی خودشان را تلف می‌کنند، زندگی شما را هم تلف می‌کنند.

می‌روی هر روز تا شب هروله

خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

شما باید از خودتان بپرسید، من پیشرفت دارم می‌کنم؟ اگر نمی‌کنم اشکالم کجاست؟ اشکال تو اینست که آن دید را که جو می‌بیند، امروز گفت، آن را نگه داشتی. پیش او نمی‌روی. هر موقع مرکز را عدم کردی و از طریق همانیدگی ندیدی، این کار با فضاگشایی و بله گفتن به اتفاق این لحظه پیش می‌آید، در آن موقع به سوی او می‌روی، وگرنه درجا می‌زنی.

نگذری زین بُعد سیصد ساله تو

تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

دنباله همین قوم موسی است و به ما هم مربوط است. شما اگر یک لحظه به عدم توجه بکنید، عدم را بگذاری مرکزت، حضور خودش را نشان بدهد، ولی ده لحظه این کار را نکنی، دوباره ذهن بکشد، این دوری سیصد ساله می‌شود. یعنی سیصد سال باید زنده باشی، این کار را بکنی تا به حضور برسی. درحالتی که این زنده شدن به حضور با یک برنامه گنج حضور که کامل آدم گوش بدهد و عمل بکند انجام می‌شود. تا زمانی که عشق من‌ذهنی را داری، یعنی آن گوساله را داری، همین است، پس عشق همانیدگی‌ها را باید از دلمان بیرون کنیم.

تا خیال عجل از جانشان نرفت

بُد برایشان تیه چون گرداب تفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۱)

خیال عجل یعنی همه خیالات و فکرهای مربوط به همانیدگی‌ها، به یک جنبه‌ای از این گوساله. از جانشان نرفت، تا خیالات مربوط به اجزای مختلف گوساله از جان قوم موسی نرفت، در این صورت این تیه، مثل یک گرداب شتابان بود، گرداب تند بود، یعنی آدم در گرداب بیفتد دور خودش می‌چرخد دیگر. می‌خواهد بگوید که ما هم از این فکر به آن فکر می‌پریم، برحسب فکرها می‌بینیم، که امروز گفت ننگ است، با یک فکر پیش خدا می‌آیی، با یک فکر هم می‌روی و این ننگ است، رسوایی است، این کار را نکن، دنبال حال هستی، این‌ها را خواندیم همه، همین کارها مثل گرداب عمل می‌کند و گرداب آدم را فرو می‌برد. تقریباً اکثریت مردم در گرداب فکر هستند، مرتب از این فکر به آن فکر می‌پزند، برای این که نیروی زندگی را صرف این گرداب می‌کنند، ما نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم گرداب فکر درست کنیم و در آن به عنوان

هشیاری بچرخیم، مثل قوم موسی؛ بنابراین از صبح تا شب راه می‌رفتند، شب می‌دیدند در همان جا هستند، این همین رفتن در ذهن است.

غیر این عجل کزو یا بیده‌ای بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۲)

خداوند فقط به ما این گوساله من‌ذهنی را که نداده، هزاران نعمت داده، هوش داده، توانایی تصمیم داده، نعمت مولانا را داده. دقت کنید که چقدر ما الان کمک داریم تا این گوساله من‌ذهنی را بشناسیم و نپرستیم. و بی‌نهایت لطف و نعمت، بعضی‌هایش را اصلاً ما یادمان نیست یا متوجه نشدیم، حتی آن اتفاقاتی که برای ما افتاده دردآور بوده لطف خدا بوده، که یک چیزی را متوجه بشویم، ما حرص می‌ورزیم، دنبال یک چیزی می‌رویم، دردمان می‌آید و ضرر می‌کنیم. خوب برمی‌گردیم نباید عبرت بگیریم و بیاموزیم؟ خوب این لطف خدا بوده دیگر، ما فضاگشایی می‌کنیم، یک دفعه می‌بینیم نعمت آمد. هم نعمت بیرونی هم نعمت درونی، این گشایش در زندگی شما پشت سرهم دارد می‌آید. و چطور یاد نمی‌گیریم از این موضوع؟ دارد می‌گوید مولانا.

گا و طبعی، زان نکویهای زفت از دلت، در عشق این گوساله رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۳)

برای این که می‌گوید طبعِ گا و داری، طبع گا و یعنی هم زیاد می‌خواهد هم نمی‌فهمد چه می‌خورد، فقط می‌خواهد بخورد. برای همین است که این نکوی‌های بسیار بزرگ زندگی یا خدا به خاطر عشق این گوساله از دلت رفته، عشق خدا از دلت رفته است، بله.

همه کس بیند رخساره مَه را از دور خُنْک آن کَس که بَرَد از بَغْل مَه گِرو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

می‌گوید همه ماه را از دور می‌توانند ببینند، خوشا به حال کسی که ماه را بغل کند. منظورش چه هست؟ منظورش این است که همه می‌توانند در ذهن‌شان تجسم کنند و با ذهن‌شان و در حرف‌شان بیان کنند که خدا چه شکلی است، خدا بزرگ است خدا مهربان است، نمی‌دانم رحیم است رحمان است هزارتا صفت دیگر، ولی چه فایده دارد این؟

خوشا به حال کسی که به او تبدیل شود او را بغل کند، خُنک آن کس که بَرَد از بغلِ مَه گِروی، توجه می‌کنید؟ روشن بشود به ماه. پس بنابراین می‌بینید که دارد می‌گوید فقط ذهناً توصیف نکن. حرف زدن بر حسب همانیدگی‌ها **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)**، باورها، چیزهایی که یاد گرفتیم، توصیف خدا بر حسب ذهن، دیدن روی ماه از دور است نمی‌خواهیم این کار را بکنیم. خوشا به حال کسی که **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** فضای درون را باز کرد با عدم کردن مرکزش و تماماً به او تبدیل شد بنابراین او را بغل کرد. هم هست، هم حس می‌کند در این جهان هست، هم خدا را بغل کرده.

مَه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید

که بِرَم سَرِ تو گر تو ازینجا نَرَوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

مَه نماد خدا است. می‌گوید از ابتدای زندگی‌ات که آمدی من ذهنی ساختی، مثل خورشید که بالا می‌آید تیغ می‌زند، تیغش را کشیده، یعنی دارد روشن می‌کند تو را. مرتب زندگی از راه‌های مختلف ما را روشن می‌کند فرد فرد با قانون قضا و اتفاقات، هر چیزی که اتفاق می‌افتد و هر چه که حتی فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم؛ بسی تیغ کشید، تیغ یعنی شمشیر، از طرف دیگر شمشیر شناسایی است. یعنی خدا از ابتدای زندگی هر کسی دارد سعی می‌کند به او نشان دهد که تو من ذهنی نیستی و اگر این‌جا بمانی من سرت را خواهم برید، بهتر است از این‌جا پا شوی بروی، توجه می‌کنید؟ از ابتدای زندگی هر کسی یک جوری دارد به او می‌فهماند. ولی ما انسان‌ها خودمان را زدیم که ما نمی‌فهمیم. البته، می‌دانید که تقلید از جمع بسیار خطرناک است، بیشتر آفت‌ها از تقلید می‌آید. متأسفانه مردم تقلید می‌کنند و با وجودی که خودشان متوجه می‌شوند ولی بعد، شک و ترس نمی‌گذارد، می‌گوید دنبال جمع بروم. بالآخره جمع اشتباه نمی‌کند. و این‌ها کسانی هستند که من ذهنی غالب است. من ذهنی چون ترس دارد و شک دارد و مقایسه را بلد است و تقلید را بلد است؛ تقلید می‌کند، مخصوصاً از جمع تقلید می‌کند. شما نباید این کار را بکنید.

مَه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید

که بِرَم سَرِ تو گر تو ازینجا نَرَوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

یعنی تو هشیاری هستی از جنس من هستی، بیایی این‌جا خواهی مُرد. هر کسی در ذهن بماند کشته می‌شود. یعنی متوجه نمی‌شویم این پیغام را؟ بله، این بیت را شما قبلاً خوانده‌اید:

ای نشسته تو در این خانه پُرنقش و خیال خیز از این خانه بُرورخت بپر هیچ مگو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹)

ای کسی که در این خانه پُرنقش و نگار و پُر از خیالِ ذهن نشسته‌ای، پاشو همه چیزت را بردار از این جا برو، یعنی کوچ کن. رخت بپر، یعنی دیگر برنگرد. مثلاً از یک خانه‌ای آدم می‌خواهد نقل مکان کند برود خانه جدید همه چیزش را می‌برد، آن جا نمی‌گذارد چیزی که. می‌گوید، این جا دیگر هیچ چیز نگذار بماند. یعنی هیچ همانندگی نگذار بماند که از جنس این است. همه را رها کن، خودت را بکن، خداحافظ شما. و هیس! به کسی حرف نزن چیزی نگو، اگر چیزی بگویی گیر می‌افتی، خاموش. پس انسان‌هایی که آلت را به خاطر می‌آورند و می‌گویند ما از جنس خدا هستیم و تسلیم می‌شوند، فضاگشایی می‌کنند و ذهن‌شان خاموش می‌شود و مرکزشان عَدَم می‌شود و می‌روند، این‌ها یک‌دفعه دیگر کوچ می‌کنند از ذهن می‌روند. غزل هم همین را می‌گوید. بله، دیگر متوجه می‌شوید.

[شکل ۵ (افسانه من ذهنی)]

مَه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید که بپرَم سَرِ تو گرتو ازینجا نرو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

تمام ابتلائات، امتحان‌ها، دردهایی که پیش می‌آید، درواقع این‌ها یک‌جور بیدارکننده هستند. این‌ها لطف خدا هستند، که به ما شناسایی می‌دهند. می‌خواهد بگوید که بیا به فضای یکتایی [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] مرکزت را عَدَم کن و در این خانه پر از خیال و پر از باورها و پر از نقش‌ها، یعنی ذهن [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] نمان، در ذهن همانیده شده نمان.

چون ببیند که سَرِ خویش نمی‌گیرد او گوید او را که: حریفی و ظریفی و روی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

رَوی یعنی عاقل، خردمند. یعنی وقتی خدا می‌بیند که ما نمی‌چسبیم به من‌ذهنی و عقلش، به ما می‌گوید که: هان! تو همدم من هستی، حریفی، لطیف هستی، لطیف شدی. وقتی مرکز عَدَم می‌شود و ما پیش می‌رویم، می‌گوید، لطیف شدی، از جنس من شدی و خردمند شدی. عقل من‌ذهنی را رها کردی، آن سَرَت بود آن را رها کردی سَرِ من را گرفتی، آفرین.

چون ببیند که سرِ خویش نمی‌گیرد او گوید او را که: حریفی و ظریفی و روی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

حالا! شما چه کار می‌کنید؟ اگر شما همانیدگی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) دارید، تعداد زیادی از این نقطه‌چین‌ها در مرکز دارید، برحسب آن‌ها می‌بینید، هشیاری‌تان هشیاری آن‌ها است، هشیاری جسمی دارید، ممکن است سرِ خودتان را بگیرید. هرکسی که قضاوت و مقاومت می‌کند سرِ خودش را گرفته است، برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند. شما خودتان را امتحان کنید. ولی اگر فضای درون باز بشود [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و هویت شما پس گرفته بشود از آن نقطه‌چین‌ها، مقدار زیادی هشیاری و خلاء و عدم در مرکز شما و درون شما حاصل بشود، در این صورت خدا به شما خواهد گفت؛ هان! آمدی دوست من شدی، همدم من شدی، به‌به چه لطیف شدی و چه خردمند شدی، برای این که خرد من را گرفتی، آفرین شکر و پرهیز می‌کنی، با پذیرش شروع می‌کنی، به شادی بی‌سبب من دست پیدا کردی، آفریننده شدی، حالا من از طریق تو می‌توانم بیافرینم، حالا دیگر حس امنیت واقعی داری، عقل داری چون عقل من را گرفتی عقل خودت را رها کردی، حالا از هدایت من بهره‌مند هستی، حالا، من و قدرتم پشت تو است، قدرت من قدرت تو شد.

انسان در آن موقع می‌بیند که خیلی راحت جلوی چالش‌ها از هر نوعی می‌ایستد. مخصوصاً چالش‌هایی که من‌ذهنی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) ایجاد می‌کند. شما آن موقع می‌بینید من‌ذهنی‌تان می‌خواهد مسئله‌سازی کند، مسائل بیهوده، هیچ لزومی ندارد آدم وارد بحث و جدل بشود، با یکی شروع کند به دعوا کردن، چه می‌خواهد همسرش باشد، چه بچه‌اش باشد، چه بیرون. شما متوجه می‌شوید که ذهنتان می‌خواهد مسأله بسازد. و به‌اندازه کافی قدرت خدا پشتتان است که جلوی دربیابید. می‌بینید مانع می‌بیند، نمی‌گذارد؛ می‌بینید دشمن می‌بیند، نمی‌گذارد؛ می‌بینید قضاوت می‌کند، جلوی قضاوتش را می‌گیرید. یعنی در هشیاریتان نگه می‌دارید که این من‌ذهنی من، می‌خواهد قضاوت کند، من نباید بکنم، می‌بینید که قضاوت کم می‌شود. مقاومت شما هر لحظه می‌تواند صفر بشود با اراده شما. بله، چرا که شما [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) تصمیم گرفته‌اید سرِ خودتان را نگیرید و سر خدا را بگیرید. بله، بعد می‌گوید:

من توأم وَر تو نیم، یار شب و روز توأم پدر و مادر و خویش تو به منہاج سوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

می‌گوید که من تو هستم و تو منی، ولی اگر تو در من‌ذهنی هستی، در نتیجه من تو نیستم، اما بدان من هر لحظه، شب و روز، یعنی چه شب باشد تو در ذهن باشی و چه مرکزت را عدم بکنی با من باشی، من یار تو هستم. از زبان خدا می‌گوید:

و درست است که تو پدر و مادر ژنی داری، ولی پدر و مادر و خویش تو من هستم. به من توجه کن، مرکزت را عدم کن، انتظار از پدر و مادر خویشت نداشته باش، آن‌ها کاری نمی‌توانند بکنند. به چه صورتی؟ به منهج سَوی.

منهج یعنی راه، روش، راه روشن. سَوی یعنی یکسان. یعنی من این حالت را در مقابل همه انسان‌ها دارم، هیچ‌یک انسانی نیست که پیش من ارزش خاصی داشته باشد. من مثل من‌های ذهنی نیستم که به این بیش‌تر توجه کنم، به آن کم‌تر، یکسان توجه می‌کنم. یکسان کمک می‌کنم، من به چیزهای سطحی نگاه نمی‌کنم، این دینش این است، این مذهبش این است، این باورش این است، این رنگش این است، این در این‌جا دنیا است، آن یکی در آن‌جا دنیا است، نه، به همه انسان‌ها یکسان توجه دارم.

خوب این معانی از مولانا خیلی قشنگ است که ما همه از جنس خدا هستیم. نشان می‌دهد که اگر او نیستیم، در همانیدگی‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) گیر افتادیم. من توأم، و تو توئم، یار شب و روز توأم، بله در این حالت ما، او ما نیست، چرا؟ ما نمی‌گذاریم، قضاوت و مقاومت داریم. ولی هرکسی که در این حالت است، باید بداند که آن دیده‌ها که قبلاً داشته است برحسب همانیدگی‌ها و آن هیجان‌هایی که ایجاد شده می‌گوید که: خدا به من توجه نمی‌کند برای این که همانیدگی‌هایم را از من گرفته است، پس دارد اشتباه می‌کند.

همانیدگی را گفت می‌گیرد و ابتلا می‌کند به سختی‌ها، مبتلا می‌کند به سختی‌ها، و آن لطف خدا است که ما بهفمیم که این دید غلط است. حالا دیگر شما می‌دانید که این دید غلط است. مقاومت و قضاوت غلط است. و می‌دانید که شما هرکسی باشید، هیچ مزیتی به انسان دیگر ندارید و هیچ انسان دیگری هم برتر از شما نیست، فقط به‌اندازه‌ای که فضا را باز می‌کنید و پرهیز می‌کنید، شما از لطف خدا برخوردار می‌شوید، فقط همین.

ولی این من‌ذهنی با این همانیدگی‌ها به تعصب می‌افتد، به بددیدن می‌افتد، به مقایسه می‌افتد، فکر می‌کند یک عده‌ای برتر هستند یک عده‌ای کهنتر هستند. ما در این جهان [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) زندگی می‌کنیم که یک عده‌ای فکر می‌کنند برتر از یک عده‌ای دیگر هستند، این‌ها همه غلط است. این‌ها همه غلط است. و هرکسی هم بیش‌تر به خدا تبدیل شده است بهره بیش‌تر می‌برد، شادی بیش‌تر می‌برد، راحت‌تر زندگی می‌کند، حس امنیت بیش‌تری می‌کند، خوشا به حالش، بله.

به ما گفت که خوشا به حال کسی که ماه را بغل کند، هرچه این درون ما بازتر می‌شود، ما یواش‌یواش داریم ماه را، یعنی خدا را بغل می‌کنیم، یعنی خدا در ما از جنس خودش می‌شود. ما داریم موافقت می‌کنیم، همکاری می‌کنیم با خدا به جنس اصلی‌مان که اوست برگردیم و به بی‌نهایت تبدیل بشویم. بله.

حلاوتِ غمِ معشوق را چه داند عاقل؟ چو جولَه‌ست، نداند طریقِ جنگ و سواری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۱)

می‌گوید که شیرینی غم معشوق را عاقل یعنی من‌ذهنی نمی‌تواند بداند. به عبارت دیگر این شخص **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** شیرینی غم معشوق را، خدا را نمی‌تواند بفهمد. و این مثل بافنده است، جوله یعنی بافنده، بله، جوله هم همین‌طور. می‌گوید مثل بافنده است، این من‌ذهنی دائماً فکر می‌بافد، طرح می‌بافد، با آن هم‌هویت می‌شود، من‌ذهنی می‌بافد. کسی که من‌ذهنی می‌بافد دائماً، در این صورت طریق چالش و جنگ و سواری را که بتواند همانندگی‌ها را دور براند ندارد. پس بنابراین بافنده ندارد و این شخص **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** که مرکز را عدم کرده است، فضا را باز می‌کند، این آدم جنگ و سواری را می‌داند. منظور از طریق جنگ و سواری یعنی چالش کردن در مقابل کارهایی که من‌ذهنی می‌کند، شناسایی و صبر کردن.

صبر و شکر از نشانه‌های چالش واقعی، یعنی جنگ و سواری است. می‌خواهد بگوید که بافنده‌ها معمولاً حالا پیر بودند یا پیرزن بودند، این‌ها به درد جنگ نمی‌خوردند، آن جوانان قوی به درد جنگ می‌خوردند، و از آن‌جا این تشبیه را می‌برد به مرکز انسان، می‌گوید کسی که مرکزش را عدم کرده است و از جنس خدا شده است، او می‌تواند صبر داشته باشد و شکر داشته باشد و درمقابل چالش‌های من‌ذهنی بایستد. ولی آن کسی که من‌ذهنی‌باف است، مثل این شکل بالایی **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)**، این شخص متوجه نخواهد بود و بهتر است که اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، خودتان را با من‌های ذهنی اصلاً مقایسه نکنید.

و این‌ها را هم برایتان می‌خوانم. برای این‌که شما بدانید که آن حرفی که مولانا زد که پدر و مادر تو عشق است، گفت که کمک تو من هستم، پدر و مادر و خویش تو من هستم، نه پدر و مادر خویش به اصطلاح که از طریق ژن درست شده است. البته خوب آن هم هست ولی یعنی ما نمی‌گوییم یا خود مولانا نمی‌گوید که پدر و مادران را انکار کنید. ولی به‌طور کلی دارد می‌گوید که این خدا است که به شما کمک می‌کند، فضا را باز کنید اگر می‌خواهید چیزی بگیرید از آن‌جا بگیرید، نه از پدر و مادری که ممکن است من‌ذهنی داشته باشند و شما توقع داشته باشید که به شما کمک کنند.

برادر و پدر و مادر تو عشاقند که جمله یک شده‌اند و سرشته‌اند زیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۱)

این شعر خیلی قشنگ است. برادر و پدر و مادر تو عَشَّاقَند. می گوید که ما از جنس خدا هستیم و کسانی که به خدا زنده شده‌اند، نمونه‌اش همین مولانا، برادر من، پدر من و مادر من عاشقان هستند، نه پدر و مادر ژنی من، که این‌ها از یار یعنی خدا سرشته شده‌اند، یعنی وجودشان از جنس خدا است، که جمله یک شده‌اند. پس تمام عاشقان که تبدیل به هشیاری حضور شده‌اند، همه سرشته از خدا هستند و یکی هستند، دویی بینشان وجود ندارد. بله، می‌بینید، این شخص **اشکل** **۵(افسانه من ذهنی)** نمی‌فهمد، این شخص دنبال برادر و پدر و مادر ژنی خودش است.

اشکل ۵(افسانه من ذهنی)

برادر و پدر و مادر تو عَشَّاقَند که جمله يك شده‌اند و سرشته‌اند زیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۱)

این آدم **اشکل ۵(افسانه من ذهنی)** از یار اصلی یعنی خدا سرشته نشده است، بلکه از همانیدگی‌ها سرشته شده است و حرفش ارزشی ندارد، قضاوت و مقاومتش هم همیشه هست. ولی آن‌هایی که فضای درون را باز کرده‌اند و از یار اصلی سرشته شده‌اند، یعنی همه‌اش خالی است درونشان و بی‌نهایت خلاء است، این‌ها همه به یک هشیاری زنده شده‌اند، این بیت را هم قبلاً داشتیم که شما خوب بلد هستید:

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشقست که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹)

یعنی نسبت عشقی می‌ماند. وقتی ما از طریق یک زندگی که به آن زنده می‌شویم، با هم ارتباط برقرار می‌کنیم و خویش هم می‌شویم، این خویشی است که دوام دارد. درحالتی که خویشی نسبی، ما می‌بینیم که چه خویشی که به اصطلاح روی کاغذ باشد، برحسب کاغذ باشد مثل زن و شوهری، چه خویشی مثل برادر و خواهری، سر مال دنیا و هم‌هویت‌شدگی‌ها نمی‌ماند، آدم دشمن هم می‌شود. بسا برادران و خواهران که دشمن هم هستند، بسا آدم‌های بیگانه که هم‌دیگر را نمی‌شناسند دوست هم هستند.

از طریق همین گنج حضور ما دوستانی پیدا کرده‌ایم یک‌دل، برای این‌که به زندگی زنده شده‌اند، آن‌هایی که حمایت می‌کنند این راه را، از پولشان می‌گذرند. یک عده‌ای برای پول دشمنی می‌کنند، ضرر می‌زنند، ضرر جانی به خاطر پول که همانیدگی است می‌زنند. یک عده‌ای پول هم را می‌خورند و خجالت نمی‌کشند، می‌گویند فامیلم هست که فامیلم هست! برادر پول خواهر را می‌خورد، خواهر پول برادر را می‌خورد، زن یک‌دفعه می‌رود پول شوهرش را می‌خورد، از آن‌ور شوهر

همه پول‌ها را می‌بلعد، هیچ چیزی به زنش نمی‌دهد، پس این‌ها خویش نبودند. اگر براساس زندگی خویش بودند این کار را نمی‌کردند. پس برادر و پدر و اصل و فصل و همه چیز من عشق است، و من می‌دانم که خویشی عشق می‌ماند. وقتی همه ما به یک زندگی زنده می‌شویم و از طریق آن هم‌دیگر را می‌بینیم، آن نسبت می‌ماند. به اندازه‌ای که به زندگی زنده می‌شویم، خویش هم می‌شویم و خویشی را کاملاً درک می‌کنیم، این عشق واقعی است. اتفاقاً کسانی هم که خویشی سببی دارند، چه این‌ها با کاغذ باشد یا مثلاً با ژن باشد، این‌ها هم باید به عشق زنده بشوند که هم‌دیگر را دوست داشته باشند، نشوند که فایده ندارد که، بله، دیگر متوجه می‌شوید که یعنی چه.

چه شود گر من و تو، بی‌من و تو جمع شویم فرد باشیم و یکی، کوری چشم تَنوی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

می‌گویند که خیلی خوب می‌شود اگر من و تو، که من را اگر زندگی بگیرد و تو را انسان و یا من و تو را هر دو انسان در نظر بگیریم، بدون من و تو یعنی بدون من ذهنی، براساس زندگی، یک‌جا جمع بشویم و یکی باشیم، فرد باشیم و یکی. کوری چشم تَنوی یعنی علیرغم، یا برعکس دید دوبین من ذهنی که می‌گوید براساس چیزهای سطحی و همانندگی احساس جدایی می‌کند. این من ذهنی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) چه جوری می‌بیند؟ با مشخصات ظاهری هم‌هویت است، تفاوت می‌بیند. می‌گویند این چشم تفاوت بین، متعصب، باید کور بشود. و همه باید با خدا یکی بشوند، آن موقع همه انسان‌ها دیگر من و تویی‌شان نمی‌ماند و جمع می‌شوند، جمع می‌شوند یعنی یکتا می‌شوند.

چه شود گر من و تو، بی‌من و تو جمع شویم؛ اگر من جمع بشوم، یعنی خودم را از همانندگی‌ها جمع کنم، وظیفه من این است که خودم را از همانندگی‌ها جمع کنم، مسئولیت من است که خودم را از همانندگی‌ها جمع کنم و بدون من و تو، بدون من ذهنی و من و ما، یک‌جا جمع بشویم. یعنی به خدا زنده بشویم، از آن طریق خویشی پیدا کنیم، خواهیم دید که تمام انسان‌ها یک هشیاری بیشتر نیستند. و همان یک هشیاری و خدا می‌تواند از طریق‌شان صحبت کند و عمل کند، دیگر هیچ اختلافی وجود نخواهد داشت. این را می‌دانید. و چند بیت هم قبلاً خواندیم، از غزل دیگری که ۲۲۱۴ است می‌گوید:

*** ما بان قسمت دوم ***

خُكْ آن دَمَ كه نشینیم در ایوان من و تو به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴)

خوشا به حال لحظه‌ای که من جمع بشوم از همانیدگی‌ها و یکتا بشوم، شما هم جمع بشوید از همانیدگی‌ها و یکتا بشوید، آن موقع ما به یکتایی زنده شدیم، در بالاترین نقطه این عالم با ریشه بی‌نهایت یا گاهی اوقات ایوان یعنی این قدر بالا که زور هیچ همانیدگی نمی‌رسد که ما را به خودش بکشد، ایوان یعنی پیش خدا. امروز گفت اگر پیش من بنشین و نرو به آن خانه، یواش یواش به عقل من مجهز خواهی شد.

خوشا به حال آن روزی که واقعاً همه انسان‌ها جمع بشوند و پیش خدا باشند، در این ایوان بنشینند، درست است که نقش‌شان، تن‌شان متفاوت است، رنگ‌شان متفاوت است، باورهای مذهبی‌شان متفاوت است، نمی‌دانم سنت‌هایشان متفاوت است، زبان‌شان متفاوت است، همه چیزشان متفاوت است به صورت ظاهر، ولی جان‌شان یکی است. بله.

این شخص **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** این موضوع را متوجه نیست. اگر کسی هنوز همانیدگی دارد و به این برنامه گوش می‌کند، این‌ها را از مولانا می‌شنود باید باور کند که درون انسان باز می‌شود و بی‌نهایت می‌شود، ما برای همین کار آمدیم. به یک جانی که به یک هشیاری که تمام عالم از آن درست شده است و ذهناً نمی‌شود آن را فهمید ما به آن زنده می‌شویم. و گفت لحظه به لحظه من یار تو هستم، دارم به تو کمک می‌کنم. امروز گفت این ابتلائات، این سختی‌ها که افتادی برای این بوده است که متوجه بشوی که این دید یعنی دید من‌ذهنی به نفع تو نیست و درست نیست. بله.

به یکی نقش برین خاک و بر آن نقشِ دگر در بهشتِ ابدی و شکرستان من و تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴)

می‌گوید که ما نقش‌مان بر روی این خاک متفاوت است. ما در این جهان زندگی می‌کنیم، هرکسی چهار بعد دارد که این چهار بعدش با کس دیگر متفاوت است، بعد جسمی‌اش، بعد فکری‌اش، و بعد جان حیوانی‌اش، بعد هیجانی‌اش، این‌ها می‌تواند متفاوت باشد، اما به آن نقش دگر که جانمان است، در بهشت ابدی و شکرستان من و تو، ما با آن جان می‌توانیم در بهشت ابدی یعنی در فضای یکتایی باشیم درحالی که با او یکی شدیم و آن جا شکرستان است. هم بهشت است هم شکرستان است.

پس انسان‌ها می‌توانند با چهار بعد متفاوت باشند ولی با جان‌شان در فضای یکتایی باشند و فضا را باز کرده‌اند و این بهشت ابدی و شکرستان است. کسی که از زمان جمع شده است و آمده است به این لحظه ابدی، در این لحظه ابدی ساکن شده

و آگاه از این لحظه ابدیست، این آدم در بهشت ابدیست. از خاصیت‌های انسان گفتیم یکی اش ابدیت است. یعنی زنده بودن به زندگی در این لحظه الی‌الابد، و نمردن. و به تدریج که ما زنده می‌شویم به زندگی، این ترس که هم‌ااش ترس از مردن است، امروز هم می‌گفت: به خاطر ترس از مردن ندو، به خاطر کعبه بدو.

الان شما می‌بینید که ما این همه کار می‌کنیم به خاطر این بهشت ابدی و شکرستانی است که در این جهان می‌توانیم تجربه کنیم. در حالی که در این تن هستیم. و همین‌طور من ذهنی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) شاید این بیت را متوجه نشود. ولی وقتی فضای درون باز شد [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) خواهیم دید که نقش‌های خاکی ما که ایجاد تفاوت می‌کنند مهم نیستند. ما می‌توانیم به یک هشیاری که از همه‌مان از آن جنس هستیم، سریع تبدیل بشویم، یعنی هشیاری جسمی را به هشیاری عدم تبدیل کنیم.

و امروز گفت: کوچ کنید، و بردارید هرچه دارید از این خانه بروید بیرون، دیگر برنگردید. کجا برویم؟ به بهشت ابدی و شکرستان. یعنی انسان می‌تواند از زمان که موقع جسم شدن افتاده، وقتی آمدیم با این نقطه‌چین‌ها همان‌جایی شدیم، جنس‌مان از یک جسم فکری شد. و جسم فکری به زمان افتاد. جسم همیشه در زمان است، باید با زمان تغییر کند، و می‌توانیم این جسم را و زمان را که گذشته و آینده است را رها کنیم، بیاییم به این لحظه ابدی، و دیگر برنگردیم به زمان، به زمان گذشته و آینده.

و وقتی بیاییم به این لحظه ابدی ساکن [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) بشویم، وارد یک فضای بی‌نهایت هم می‌شویم، یعنی درون ما بی‌نهایت می‌شود، همه‌چیزها در آن جا می‌شود، و آن شکرستان است. انعکاسش هم در بیرون شکرستان است. انعکاسش در بیرون حتی بی‌توجه به این که دیگران چه کار می‌کنند، برای ما می‌تواند شکرستان باشد، یعنی ما می‌توانیم درون‌مان شکرستان باشد، بیرون‌مان هم شکرستان باشد، مستقل از دیگران، و این شکر را در جهان پخش کنیم. و به این ترتیب است که ما می‌توانیم مفید باشیم به حال جامعه.

بله، این بیت را داشتیم در غزل می‌گوید:

من توأم، وَر تو نیم، یارِ شب و روز توأم پدر و مادر و خویش تو به، منہاجِ سوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

ابیاتی در این مورد می‌خواهیم بخوانیم. بله، در این چند بیت مولانا می‌خواهد به ما بگوید که: که قبلاً هم خواندیم: ما می‌توانیم با چشم خدا ببینیم، با گوش خدا بشنویم، و از جنس او بشویم. این موضوع برای من ذهنی واضح نیست. چون

بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند، و دید همانیدگی‌ها، دید جسمی است، یعنی ما در ذهن هشیاری جسمی داریم، این بیت می‌گوید که:

من توأم، وَر تو نیم، یارِ شب و روز توأم پدر و مادر و خویش تو به منہاج سَوی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

دارد به انسان می‌گوید که: من تو هستم و تو من هستی. و اگر در ذهن هستی و هنوز تو و من یکی نشدیم، باید سعی کنی که این کار صورت بگیرد. و چه تو در ذهن باشی، چه به من تبدیل شده باشی، من یار تو هستم. و تو که پدر و مادر و خویش خودت را، یار خودت می‌دانی، از آن‌ها انتظار داری، این غلط است. و تو با تعصب و همانیدگی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی یک‌عده‌ای خویشت هستند، یک‌عده‌ای نیستند، ولی من شما را جسم نمی‌بینم. خدا می‌گوید: من شما را از جنس خودم می‌بینم، و همه پیش من یکسان هستید. برای این‌که همه از جنس من هستید، و شما هم باید مثل من ببینید، آن دید درست است.

یعنی همه انسان‌ها از جنس او هستند. پس ما خویش هم هستیم. این‌که ما پدر و مادر و خویش خودمان را، نزدیک خودمان، فامیل خودمان می‌دانیم، دیگران را بیگانه، این همان چشم ثنوی است که مولانا گفت که: این چشم باید کور بشود و نبیند، یعنی با چشم ذهن ما نباید ببینیم.

حالا در این چند بیت مولانا تاکید می‌کند که: تو می‌توانی با خرد من کار کنی، فکر کنی، تو می‌توانی با چشم من ببینی، و با گوش من بشنوی. در واقع همان عدمی که مرکزت را می‌کنی، من هستم. و تو با فکرهایت این چیزها را نفهم، فقط تبدیل شو. پس بنابراین بیت اول هم مهم است که دارد می‌گوید:

ای فَناتان نیست کرده زیر پوست باز گردید از عدم ز آواز دوست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۵)

یعنی هم‌هویت شدید با چیزها و زیر پوست همانیدگی فنا شدید. این فنا فنا نیست. عدم هم عدم مثبت نیست. یعنی عدم منفی است. عدم یعنی در این‌جا یعنی نیست بودن. هست بودن در این‌جا به معنی به خدا زنده شدن هست. می‌گوید: باز گردید از نیستی که همان همانیدگی‌ست، از آواز دوست. پس می‌خواهد بگوید: که فقط آواز دوست هست که شما را زنده می‌کند. آواز دوست آواز خداست.

و مولانا می‌گوید؛ فرق نمی‌کند این آواز از زبان یک بنده خدا باشد یا شما مرکزتان را عدم کنید. عدم واقعی، عدمی که این همه صحبت می‌کنیم، یعنی خلاء، وقتی که با فضاگشایی پیش می‌آید که شما خودتان این کار را نکنید، زندگی به شما کمک نکند، یا یک کسی با ارتعاشش به شما کمک کند، یا مثل ما شعرهای مولانا را بخوانیم و از ارتعاش این شعرها کمک بگیریم. بله، باز گردید از عدم ز آواز دوست، یعنی از این نیستی همانیدگی با آواز خدا فقط می‌توانید برگردید.

مطلق آن آواز خود از شئه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۶)

بنابراین می‌گوید که: این آواز مطلقاً از خدا می‌آید. و آوازی که انسان را باید زنده کند، حالا چه از او بیاید در اثر تسلیم، یا از حلقوم بنده‌ی خدا بیاید، یعنی از زبان آدمی مثل مولانا، یا پیغمبر جاری بشود. و البته این‌جا چند تا آیه هست که می‌گوید که: یک کسی که سخن خدا را می‌گوید، یعنی کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده، او از روی همانیدگی یا هوا سخن نمی‌گوید.

«وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ»

«و سخن از روی هوا نمی‌گوید.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳)

این‌ها هم مربوط به حضرت رسول است و هم به هر انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده.

«إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ»

«نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۴)

نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود، هم در مورد حضرت رسول است و هم در مورد هر انسانی است که فضای درونش باز شده.

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

اینها را به تمثیل می‌آوریم یا مثال، به اصطلاح کمک می‌گیریم از این ابیات که آن بیت را بفهمیم که شما واقعاً قبول کنید که پدر و مادر خویشی براساس ذهن، براساس ژن و جسم، این‌ها مهم نیست. و خویشی ما برحسب یکتایی و یک هشیاری

است که به آن زنده می شویم، آن موقع ما خویش هستیم. و بر حسب همانندگی‌ها نباید ایجاد تفاوت بکنیم، اختلاف بکنیم یا خویشی. این درست نیست که بگویم باورهای من با باورهای تو شبیه است، پس ما خویش هستیم. خویشیم به خاطر این که به یک خدا به یک زندگی زنده شدیم. خویشیم به خاطر این که ما از یک جنس هستیم. و این درست نیست که به خاطر همانندگی‌ها شباهت آنها یا از یک ژن هستیم، از یک پدر و مادر هستیم خویش هستیم که می بینید که گفت خویشی این طوری نمی ماند، بلکه خویشی خدایی می ماند. پس داریم ثابت می خواهیم بکنیم با این شعرها که خدا می تواند زبان ما باشد و چشم ما باشد و به ما هم قبلاً شعر داده مولانا که

پس شما خاموش باشید اَنصِتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

ای انسان تو با باز کردن فضای درون خاموش باش، اَنصِتوا، ساکت باش تا در گفت و گوی بین خودتان من شوم، من حرف بزنم، من خودم هم بشنوم، یعنی وقتی ما به خدا زنده می شویم، او می گوید و خودش هم می شنود. و ما بر اساس چیزهای سطحی اختلاف ایجاد نمی کنیم. یعنی خدا به انسان گفته من زبان تو هستم، چشم تو هستم، گوش تو هستم، حواس تو هستم، من رضای تو هستم و من خشم تو هستم. تو اصلاً با ذهن هیچ کاری نکن. اگر لازم باشد من خشمگین هم می شوم. یعنی ترا می برم به ذهن منتها با ذهن ساده شده خشمگینت می کنم و کارت را انجام می دهی. در جای لازم برای تو خشمگین می شوم. منتها خشم او از جنس خشم ذهن نیست.

یک موقعی هست شما ممکن است سوال کنید آیا دزد آمد خانه ما، ما باید همین طوری بنشینیم ساکت، او جمع کند ببرد؟ نه اگر لازم باشد شما از خودتان دفاع کنید در حالت حضور می توانید از خودتان دفاع کنید، خشمگین هم بشوید و از حقتان دفاع کنید، آیا کسی که پول شما را خورده باید بگویید که خیلی خوب بفرمایید، تشریف ببرید، من تسلیم هستم، پول من را خوردید؟ نه شما می توانید با خردی که زندگی به شما می دهد در این لحظه، از حضور می آید، بروید از طریق قانون عمل کنید یا هر کاری لازم باشد بکنید که آن خرد می گوید چکار کنید. توجه می کنید؟

می گوید من رضا و خشم شما هستم، شما لازم نیست بر حسب ذهن خشمگین بشوید و راضی بشوید. یعنی به عبارت دیگر هر کاری با من ذهنی می کنیم غلط است، مصنوعی است، پلاستیکی است و اصلاً به درد نمی خورد. ولو این که ظاهرش خیلی خوشایند باشد. توجه می کنید؟ اصلاً ادب من ذهنی که این همه می گوید من واقعاً مخلصم، چاکرم، شما را می پرستم،

چقدر احترام به شما می‌گذارم، چقدر شما خوب هستید، ولی با من ذهنی این‌ها هیچ به درد نمی‌خورد. این‌ها احترام نیست که هیچی نیست. من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی‌سَمْعَ و بی‌بَصِرِ توی سِرِ توی، چه جای صاحبِ سِرِ توی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

یعنی خدا به ما می‌گوید که امروز هم چی گفت؟ گفت شما را به یک ترازوی جالبی راه دادند، این ترازو، ترازوی معمولی نیست. در یک سیستم سنجش هستیم ما انسان‌ها، در هر لحظه. تشبیه کرد به ترازوی زر. گفت جو هستی، نباید جو بمانی. الان می‌گوید که به انسان می‌گوید، راحت باش، خیالت راحت باشد، برو کار کن، آفرینندگی کن برای این که با گوش من می‌شنوی و با چشم من می‌بینی، یعنی خرد کل در اختیار تو. نه در ذهن. اگر از ذهن خارج شده باشیم. تو سِرِ من هستی، اصلاً سِرِ تو هستی، برای صاحب شدن باید یک من باشد، منی وجود ندارد. من سِرِ هستم و سِرِ را از طریق تو می‌خواهم فاش کنم، به انسان می‌گوید. پس آن درست است که می‌گوید پدرت من هستم، مادرت هستم، فامیلت هستم، هر چه که فکر می‌کنی من هستم، به نسبت‌هایی که ذهن ایجاد می‌کند توجه نکن. نه با آن نسبت‌ها خویشی کن و نه جنگ کن، هر دو توهم است. سعی کن با چشم و گوش من در این جهان ببینی و بشنوی.

چون شدی مَن کَانَ لِلّٰهِ از وَلِه من ترا باشم که کَانَ لِلّٰهِ لِه (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

می‌گوید که وقتی تو برای خدا شدی از حیرت، حیرت یعنی چی، حیرت یعنی ذهن را بگذاری کنار، قضاوت نکنی، ندانی، هر کسی دل بدهد به گن‌فکان و قضا می‌رود به حیرت، حیرت یعنی انگشت به دهان ماندن که کارها چه جوری انجام می‌شود، یعنی من نمی‌فهمم، با ذهن نمی‌توانم بفهمم. این حیرت است، هر موقع ذهن‌تان رفت کنار و می‌بینید که کارها انجام می‌شود، پس بنابراین تو با چشم و گوش خدا می‌بینی و می‌شنوی. هر کسی برای خدا باشد از حیرت، خدا هم برای او است.

حالا توجه خواهید کرد که ما برای همانیدگی‌ها هستیم. فکر و ذکر ما در مورد همانیدگی‌ها است. این برای کسی نیست که گفت که تو با یک فکری به سوی خدا می‌آیی و با یک فکری می‌روی، این کار رسوایی و ننگ است. بعد هم ترا راه دادم به یک ترازویی، آن موقع می‌خواهند ترا وزنه کنند، نباید زر بشوی؟ یعنی کائنات را خدا می‌خواهد با ما بسنجد، ما باید از جنس زر شویم که خدا بتواند از ما به عنوان سنگ استفاده کند. و در نتیجه دیگران مثل نباتات و جمادات و یا حتی

انسان‌های دیگر بسنجند خودشان را و بفهمند که از جنس زر شدند یا نه؟ ما کمک کنیم به آنها برای سنجش. هرکسی برای خدا باشد، خدا هم برای او است، این همان ترازو هم هست، هرکسی برای این دنیا باشد، خدا برای او نیست، هر چه بیشتر برای جهان هستیم، برای همانیدگی‌ها زندگی می‌کنیم فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم گرفتار هستیم. هر چه بیشتر به اصطلاح برای رهایی از همانیدگی‌ها و فضاگشایی کار می‌کنیم، کارمان پیشرفت می‌کند. بله این هم حدیث است:

«من كان لله كان الله له»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست»

(حدیث)

می‌دانید.

گه توی گویم تورا، گاهی منم هر چه گویم، آفتاب روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰)

می‌گوید: گاهی من به تو می‌گویم تو، گاهی تو تبدیل به من می‌شوی می‌گویم من. می‌دانید ما در این جسم زندگی می‌کنیم، به لحاظ جسم و این که یک قسمتی از خدا هستیم ما، به ما می‌گوید تو، ما جسم زمینی هستیم، به لحاظ هشیاری او هستیم. می‌گوید: فرق نمی‌کند من به تو بگویم تو یا خودم در هر دو حالت آفتاب روشنم، یعنی من آفتاب روشنم در تو هم آفتاب روشنم، زندگی تو روشن است، چه این جسم بمیرد پیش من باشی چه توی این جسم باشی، من مثل آفتاب زندگی تو را روشن کردم.

هر کجا تابم ز مشکلات دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱)

حالا نگاه کن می‌گوید: اگر من بتابم، برای این که او بتابد باید فضا گشوده شده باشد. از یک چراغدانی، خوب این چراغدان است این جسم ما چراغدان است، چراغدان حضور بی‌نهایت زندگی است، اگر یک انسانی که جسم دارد، فضای درون را باز بکند من بتابم، در این صورت هم مشکلات او حل می‌شود هم او سعی می‌کند مشکلات انسان‌ها را حل بکند. پس ما برای حل شدن مشکلاتمان به انسان‌هایی نیاز داریم که از چراغدان‌شان خدا تابیده‌است. یعنی این‌ها به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند. ما به وسیله‌ی آدم‌های مُتکَبِّر، آن‌هایی که من ذهنی بزرگ دارند نمی‌توانیم مشکلاتمان را حل بکنیم، مشکلاتمان اضافه خواهد شد. توجه می‌کنید.

باید به حرف کسانی گوش بدهیم که واقعاً خورشید خدا در چراغدان آنها تابیده است مثل مولانا، اگر در این جهان هم هست که ببینیم آنها چه می گویند؛ نه انسان هایی که فرعون هستند، تکبر دارند، از من ذهنی شان حرف می زنند، برحسب دشمن حرف می زنند، برحسب مانع حرف می زنند، برحسب مسئله حرف می زنند. مردم مسئله ایجاد می کنند برحسب مسائل شان حرف می زنند، با من ذهنی شان می خواهند مسائل شان را حل بکنند، حل می شود؟ نه! ببینید مسائلی که من ذهنی ایجاد می کند، به وسیله من ذهنی حل نمی شود.

هر کجا تا بم ز مشکات دمی؛ مشکات یعنی چراغدان، یعنی این لحظه از آن چراغدان می تا بم، مشکلاتی که من ذهنی ایجاد کرده است حل می شود.

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲)

تاریکی که آفتاب بیرون نتوانست بردارد، چون آفتاب بیرون حس ما را تحریک می کند، فکر ما را تحریک می کند، آفتاب بیرون نباشد، انرژی نباشد، روشنایی نباشد، ما نمی توانیم ببینیم، نمی توانیم بشنویم، نمی توانیم بدن داشته باشیم، نمی توانیم زندگی بکنیم، انرژی را ما از آفتاب آسمان می گیریم، همین آفتاب. ولی او نمی تواند به ما کمک کند. درست است که روشن می کند ما می بینیم، فکر می کنیم ولی این فکر و این حسها بدون آن تابش نمی تواند به ما کمک بکند. ظلمت من ذهنی را ببینید آفتاب بیرون میلیون ها سال است دارد می تا بد دیگر، انسان از ظلمت من ذهنی خارج نشده است ولی امروزه به وسیله انسان هایی مثل مولانا می فهمد که من ذهنی چه چیزی است، ظلمتش چه چیزی است، به راحتی از آن خارج می شود. پس وقتی یک خورشیدی مثل مولانا می تا بد از چراغدان زندگی ظلمت ما می بینید دارد حل می شود. الآن چه قدر من ذهنی شما ضعیف شده است، دردهای شما از بین رفته است و شما دارید، شما هم از مشکات دم یعنی این لحظه داریم می تا بم. بله، مشخص شد دیگر. این بیت را داشتیم در غزل گفت:

باش شبها بر من تا به سحر تا که شبی

مه براید برهی از رهو همراه غوی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۸۶)

همراه غوی یعنی: من ذهنی، همراه نادان. گفت: هر لحظه باید پیش من باشی. پس هر لحظه ما باید در حال تسلیم باشیم، مرکزمان را عدم کنیم. تا کی؟ تا سحر بشود. کدام لحظه سحر می شود؟ می دانید یکی از این لحظات سحر می شود. برای

هرکسی متفاوت است نمی دانیم. برای همین هم هست که ما باید امتحان کنیم هر لحظه را. و مولانا می گوید: این لحظه ای که انسان بیدار می شود از خواب ذهن برای هرکسی شب قدرش است.

و شب قدر در شبها پنهان است تا شما هر شب را امتحان کنید. شما نمی دانید کدام لحظه است و با ذهن هم نمی توانید بفهمید. برای همین هم، می گویند که شب قدر معلوم نیست که کی است. چرا؟ شب قدر لحظه ای است که شما بیدار می شوید. یعنی: تبدیل صورت می گیرد در شما، شما متوجه می شوید دیگر از طریق ذهن نمی بینید، از طریق یک هشیاری دیگر می بینید. و شما به درجه ای تبدیل شده اید، اگر نشده بودید، این برنامه را نگاه نمی کردید. بله،

گر نباشد گندم محبوب نوش چه برد گندم نامی جو فروش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۲)

می گوید: اگر گندم خوش طعم و خوش مزه نباشد، شیرین نباشد. انسانی که گندم نما است. می خواهد گندم بفروشد ولی جو می فروشد، یعنی: انسانی که تظاهر می کند، وانمود می کند به حضور رسیده ولی نرسیده است. درد می فروشد، همانندگی می فروشد، باورهای هم هویت شدگی می فروشد، انرژی بد صادر می کند، آن را می فروشد. این می گوید: من به حضور زنده شده ام، این گندم نامی جو فروش است.

پس مگو کین جمله دمها باطلند باطلان بر بوی حق دام دلند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۳)

می گوید: همه دمها باطل نیستند. ما نمی توانیم بگوییم همه انسانها باطلند، همه دینها باطلند، همه از این قضاوت های به اصطلاح که بر اساس تعمیم بیش از حد است. می گوید: اگر شما باطلان را می بینید این باطلان به امید حق، به امید این که انسانها به خدا برسند دام دل شده اند. ما باطلان را قبول می کنیم به خاطر این که فکر می کنیم حق اند، ما را به حق می رسانند. بعد می بینیم نرسانند. ولی این دلیل این نمی شود که حق وجود ندارد، حقیقت وجود ندارد، خدا وجود ندارد، به خدا نمی شود زنده شد. اگر کسی آمد یک حرفی را غلط به ما تحویل داد و وانمود کرد که آدم خوبی است، عارف است و دیدیم غلط از آب در آمد، اشکالی ندارد. برای این که او گندم نامی جو فروش بود ولی می گوید: کسانی در این جهان هستند که اینها گندم نشان می دهند، گندم هم می فروشند. شما اگر زیرک باشید آنها را پیدا می کنید.

پس مگو جمله خیال است و ضلال بی حقیقت نیست در عالم خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۴)

می‌گوید: شما نگویند که این‌ها همه گمراهی است و خیال است. در عالم خیال بدون حقیقت نیست. پس هر خیالی که در ذهن ما می‌زند حتی من‌ذهنی این نشان این است که یک حقیقتی وجود دارد. اگر من من‌ذهنی توهمی دارم، معنی این است که یک من اصلی هم وجود دارد که خداگونه است و گرنه این از کجا پیدایش شده است. اگر من‌ذهنی دروغین است پس یک من اصلی هم وجود دارد که من دنبال آن می‌گردم، حالا به این‌ور نگاه می‌کنم، به آن‌ور نگاه می‌کنم، بعضی موقع‌ها گول می‌خورم، می‌فهمم یک کسی عارف است بعد می‌بینم نیست. من باید همین‌طور به جست‌وجویم ادامه بدهم و من باید مرکز را عدم کنم، برای همین این بیت را نگاه کنید می‌گوید که:

حق شب قدرست در شبها نهران تا کند جان هر شبی را امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم ۲۹۳۵)

می‌گوید: خدا شب قدر است، در لحظات پنهان است، شما مرکزتان را عدم می‌کنید، می‌بینید نشد، مرکزتان را عدم می‌کنید می‌بینید نشد، با ذهن‌تان نباید این انتظار را داشته باشید، شما باید مرکزتان را عدم کنید، کاری نداشته باشید، یک شب یک لحظه، خدا در یکی از این لحظات پنهان است، یک دفعه خودش را به شما نشان می‌دهد، خدا شب قدر است در همه شبها نهران؛ پس معلوم می‌شود شب قدر این لحظه شماست، شب است یعنی شما می‌بینید که هوشیاری عوض نشده، ولی باز هم فضا را باز می‌کنید، باز هم فضا را باز می‌کنید، باز هم فضا را باز می‌کنید، درست است؟ تا هر شب را شما امتحان بکنید، یکی از این لحظات شما بیدار خواهید شد، امیدوار باشید.

نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۶)

همه شبها قدر نیست، همه لحظات درست است که پتانسیل بیداری را دارد، ولی بیداری شما در آن نیست، باید صبر کنید و همه شبها هم خالی از آن نیست، بله، یک؛ یک شبی یک لحظه‌ای، خواهید دید که شما تبدیل شدید.

در میان دلق پوشان يك فقير امتحان كن و آنكه حق است آن بگير

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۷)

می‌گویند که شما بین انسان‌های عارف دلق‌پوش، یک فقیری وجود دارد، که او به زندگی زنده است، اگر در اطراف شما فقیر خیلی زیاد است، منظور انسان به حضور رسیده ظاهراً زیاد است، ولی بعضی‌ها دروغین هستند، یکی هست که حتماً او به زندگی زنده است، تو باید امتحان کنی، مسئول تو هستی، و اگر دیدی حق است دنبال او برو.

مؤمن کیس مُمیز کو که تا باز داند حیزکان را از فتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۸)

می‌گویند که یک انسان زیرک و مؤمن که بتواند تمییز بدهد، مؤمن کیس، یعنی زیرک دانا، مُمیز یعنی شناسایی‌کننده، تشخیص دهنده کو؟ یعنی شما باید باشید، حتماً باید باشید این مسئولیت شماست، شما نمی‌توانید چشم بسته دنبال این شخص بروید، آن شخص بروید، بگوئید که تقصیر آنها بود که وانمود کردند که به حضور زنده هستند، من را گول زدند، نه، که از جوانمرد و کریم، یعنی انسان به حضور رسیده را از انسان‌های نامرد، آن‌هایی که هنوز به خدا زنده نشده‌اند ولی ادعا دارند که به خدا زنده شده‌اند تشخیص بدهد، و این مسئولیت شماست.

این هم حدیثی است که، این بیت به آن مربوط است؛

«الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ.»

«مؤمن، زیرک و هوشمند و با پرهیز است.»

(حدیث)

گر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۹)

می‌گویند: اگر در این جهان معیوبات نبودند، یعنی عارفان تقلبی نبودند و عارفان راستین نبودند پس؛ بنابراین پیدا کردن راه خدا خیلی آسان بود، و همین‌طور می‌گویند که اگر جنس بد و جنس خوب کاملاً مشخص باشد، در این صورت هر ابله‌ی می‌تواند تاجر باشد، تاجر آن است که چیزهای معیوب را ببیند بگوید: نه این‌ها معیوب هستند و آن چیز خوب را بین چیزهای معیوب پیدا کند، تشخیص بدهد بخرد. یک جواهرشناس را در نظر بگیر، اگر قرار باشد الماس‌های تقلبی را به



جای اصل بخرد، که دیگر هر انسانی می‌تواند خرید و فروش الماس بکند. ولی خیلی‌ها سعی می‌کنند که الماسِ قلبی را به جای اصل بفروشند، خیلی‌ها هستند که می‌خواهند وانمود کنند که عارف شده‌اند و نیستند؛ ولی شما باید جستجو کنید.

والبته منظور من از این همه بیت در این قسمت همین شب‌قدر بود و لحظه‌ای بود که شما تبدیل خواهید شد و تبدیل را حس خواهید کرد؛ بنابراین اگر لحظاتی پیش می‌آید که نیستید، مقاومت نکنید، صبر کنید و به کار ادامه دهید و به تدریج دارید شما فضای درون را باز می‌کنید، یک جایی خواهد رسید که شما دیگر هیچ هوشیاری جسمی نداشته باشید، و میل نداشته باشید به جسم بروید، به ذهن بروید.

امروز یکی از پیغام‌ها این بود می‌گفت که، از این جا پاشو برو، برنگرد دیگر، من چقدر به تو بگویم که اگر بیایی اینجا من سر تو را می‌بُرم، یعنی تو را می‌کُشم، چقدر باید من تو را بکُشم که شما بدانید که از این خانه‌ای که این همه آسیب دیدی، برو؛ اینجا نمان، یعنی از ذهن برو، خوب از ذهن که می‌خواهی خارج بشوی، می‌گویی: من کی همه چیزم را بردم از این جا، آن لحظه خواهد آمد.

ولی در این حیث‌وبیث شما انسان‌هایی را هم خواهید دید که این‌ها اصیل نیستند و شما باید زیرک باشید که تشخیص بدهی و بدانید که آن تاجری که سود می‌برد، شما هم تاجری هستید که سود معنوی می‌خواهید ببرید، سود معنوی حضور است، خوب اگر تشخیص ندهید که جنس معیوب چیست، جنس اصیل چیست؟ نمی‌توانید تاجر خوبی باشید، شما هستید که باید تاجر خوبی باشید، یعنی به عبارت دیگر من ذهنی شما نمی‌تواند بگوید که من نشستم این جا یکی بیاید من را بیدار کند، دیگر اگر قلبی هم باشد مسئولیت اوست، می‌خواست قلبی نباشد؛ شما مسئولیت دارید به اصطلاح قلب را، یعنی قلبی را از اصیل تشخیص بدهید.

اجازه بدهید این را هم سریع بخوانم. و در این چند بیت مولانا می‌گوید که این من ذهنی شبیه دیواری است که نور را منعکس می‌کند ولی شما باید دیوار را ببینید و آن خورشیدی که نور می‌اندازد به دیوار را ببینید، و همین‌طور مثال می‌زند که اگر کسی سرش را کرده در چاه و عکس ماه را می‌بیند که در آب چاه افتاده، باید سرش را از چاه بیاورد بیرون، بالا را نگاه کند و اگر شروع کند از ماه چاه تعریف کردن، باید بداند که دارد از ماه اصلی تعریف می‌کند نه انعکاسش را؛ به عبارتی دیگر شما نباید از من ذهنی تان و آن چیزی که نشان می‌دهد تعریف کنید و ستایش کنید و بپرستید، بلکه آن که این نور را انداخته و روشن کرده است را باید پیدا کنید.

همچو نوری تافته بر حایطی حایط، آن انوار را چون رابطی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۲۷)

می‌گوید: مثل نوری که افتاده روی دیوار، حایط یعنی دیوار، و حایط یعنی دیوار که منعکس کننده نور است و آنجا ایستاده و سایه هم انداخته، ما می‌فهمیم که این سایه دارد و نوری افتاده و یک خورشیدی دارد افتاده یا ماهی دارد می‌درخشد؛ پس سایه من‌ذهنی نشان دهنده یک خورشیدی است که می‌درخشد، شما نباید به عکس آن به سایه آن بسنده کنید.

لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد وز استایش بماند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۲۸)

به‌ناچار وقتی آن خورشید می‌رود و سایه بسوی اصلش می‌رود؛ دیوار سایه انداخته است و سایه می‌رود، برای این که خورشید می‌رود. و این گمراه که سایه را می‌پرستید دیگر سایه نمی‌ماند؛ و در نتیجه از ستایش هم می‌ماند، درست مثل این که ماه رد بشود برود، در مثال بعدی، و عکس‌اش در چاه نیفتد.

یا زچاهی عکس ماهی وانمود سر به چه در کرد و آن را می‌ستود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۲۹)

اگر کسی سرش را در چاه کرده و عکس ماه را می‌بیند، ماه آن بالاست، و شروع کرده به ستودن عکس ماه، که ما هم درست همین‌طور هستیم، داریم من‌ذهنی‌مان را ستایش می‌کنیم. مولانا می‌خواهد بگوید؛ درست است که تو ستایش می‌کنی، این را بفهم که تو من‌ذهنی را در اصل ستایش نمی‌کنی، تو داری اصل را ستایش می‌کنی. ولی اگر فقط از این آگاه باشی و این موضوع را ندانی که این ستایش به او می‌رود، به او مربوط است، تو باید او را ستایش بکنی نه این را، این هم که می‌کنی به خاطر آن است. پس،

در حقیقت مادح ماه است او گرچه جهل او به عکسش کرد رو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۰)

در حقیقت مدح کننده ماه اصلی است که ماه آسمان است. گرچه که این شخص به عکسش رو کرده است. ما هم به عکس ماه، رو کردیم. ببینم الان من‌ذهنی ما را چه روشن کرده است؟ نور این لحظه. این گذشته و آینده را چه ایجاد کرده؟ این

لحظه. درست است که ما گذشته و آینده را مدح می‌کنیم، درست است که ما من‌ذهنی‌مان را مدح می‌کنیم، ولی باید بدانیم یک‌چیزی این را روشن کرده است. این یک چیز ذهنی است. این یک دیوار است. اگر فکرها ما به‌وسیله نور هشیاری فعال نشوند ما چه می‌بینیم؟ اگر نیروی زندگی را ما الان نگیریم، و سرمایه‌گذاری نکنیم، و فکرها را بلند نکنیم، و آن‌ها را نپرستیم، و برحسب آن‌ها نبینیم، آن نقطه‌چین‌ها، من‌ذهنی بوجد نمی‌آید. پس یک اصلی وجود دارد که این من‌ذهنی را روشن کرده است. مثل عکس‌ماه در چاه.

پس هر چه ما می‌گوییم من این‌طوری‌ام، من آن‌طوری‌ام، چقدر خوشگلم، هرچه از خودمان می‌دانیم و تعریف می‌کنیم درواقع داریم او را می‌گوییم. پس الان باید بفهمیم که داریم او را می‌گوییم. اگر بدانیم داریم او را می‌گوییم، دیگر از ستایش این دست برمی‌داریم. می‌گوییم حالا این‌ها را هم که می‌گوییم، مربوط به آن بوده می‌خواستیم این را بگوییم، آن را یاد بگیریم، یک‌همچین چیزی.

مدح او مَه راست، نی آن عکس را کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۱)

می‌گوید؛ که باید بداند که مدح او مدح ماه است. نه مدح عکس است. ما باید بدانیم، که اگر نیروی زندگی در این لحظه این ذهن ما را روشن کرده، خوب اگر این قطع بشود، این ذهن دیگر روشن نمی‌شود، مثل یک دیوار می‌ماند. ولی ذهن‌مان را ما می‌بینیم چرا روشن است؟ شما باید ذهن‌تان را ستایش کنید؟ اگر فقط ذهن‌تان را ستایش کنید و از آن ماه بی‌خبر باشید، این که می‌شود کفر. پس شما پوشانده‌اید. ماجرا هم غلط شد. ماجرا غلط شد، اصلاً معلوم نشد برای چه آمدی این‌جا؟ چرا آمدی؟ آمده بودی به او زنده بشوی. به همان نور، به همان ماه حالا که در عکسش گیر کردی.

آخر می‌شود آدم سرش را بکند یک چاه، ماه هم آن بالا باشد، به آن عکس نگاه کند یک عمر آن را توصیف کند نفهمد آن ماه بالا است. امروز گفت: این ننگ است، این زشت است، یک دقیقه سرت را بالا کن. سرت را بالا کن یعنی چه؟ یعنی مرکزت را عدم کن. به‌وسیله زندگی ببین. یک دیوار روشن است، شما نمی‌گویید، که یک خورشیدی است که این دیوار را روشن کرده است؟ دارد این سؤال را می‌کند از ما.

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر مَه به بالا بود و او پنداشت زیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۲)

می‌گوید؛ از بدبختی، آن دلاور که انسان دلیر است، گمراه شد. ماه در بالا بود آن فکر کرد در چاه است.

زین بُتان، خَلقان پریشان می شوند شهوتِ رانده پشیمان می شوند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۳)

می گوید؛ از بُتانی که ذهن نشان می دهد، مردم پریشان می شوند. اوقات شان تلخ می شود. استرس پیدا می کنند، خشمگین می شوند. این کدام بتان است؟ بتانی که ذهن نشان می دهد. خوب آن بتان را آن نور بوجود می آورد. بعد با خیال شان شهوت می رانند، پشیمان می شوند. یعنی ما با خیالات مان با فکرهای مان ارضاء می شویم، به خاطر این که می گوئیم به به به و شاد می شویم خوشحال می شویم و از آن ها زندگی بیرون می کشیم بعد پشیمان می شویم.

زانکه شهوت با خیالی رانده است وز حقیقت دورتر وامانده است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۴)

بنابراین اگر ما از جنس خیال بشویم و با خیالات خودمان را خوش کنیم با فکرها، با عکس آن ماه داریم شهوت می رانیم. از حقیقت که امروز می گفت ماه را باید بغل کنی، که آن شخص می توانست سرش را از چاه بیاورد بیرون، بالا را ببیند، که ماه آن جاست. ما هم می توانیم یک همانندگی را از مرکزمان برداریم یک عدم بگذاریم. الان یک جور دیگری می بینیم. ماه است، زندگی است، من از جنس دیگری شدم. و می شود همیشه همانندگی عینک ما باشد، از حقیقت دور بشویم. مثل آن کسی که سرش را به چاه کرده. سرش را به چاه کرده، یعنی مرتب ما چیزهای من ذهنی را می بینیم همانندگی های من ذهنی هر لحظه به یکی از آن ها مشغولیم. پس دیوار را می بینیم. چطور دیوار را می بینیم، نمی بینیم این دیوار را چه چیزی روشن کرده؟

با خیالی میلِ تو چون پر بود تا بدان پر بر حقیقت بر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۵)

می گوید با یک فکری میلِ تو مثل پر است. پس میلِ ما در این لحظه میلِ ما به چه سوی است؟ اگر به سوی جهان است ما باید حواس مان باشد که می رویم ضرر می کنیم و با خیال، عشق بازی می کنیم. می بینیم که به زندگی نرسیدیم در این جهان هم متضرر شدیم. به بدن مان صدمه رسید. یعنی این من ذهنی این نفسِ ما به ما لطمه زد. از این ما درس یاد می گیریم، یا نه. خیال مان از کجا می آید؟ خیال مان از مرکز عدم. پس در این لحظه میلِ ما چه میلِ ما به سوی عشق یک چیزی باشد، که مولانا گفت: اگر داری آن را مدح می کنی، بدان که داری آن را مدح می کنی. یا نه، واقعاً به ماه واقعی باشد، این که خیلی

خوب است. و اگر میل ما به عشق چیزی باشد ضرر می بینیم. باید عبرت بگیریم، بیدار بشویم برگردیم مرکزمان را عدم کنیم. پس بنابراین میل ما با خیال واقعاً پر است. که با این پر به سوی خدا یعنی حقیقت می پریم. و این ابیات هم واردند در این جا.

عاشقی گرزین سر و گرزان سرست

عاقبت ما را بدان سر رهبرست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱)

یا بدان شه رهبرست. یعنی چه ما عاشق بشویم به چیزهای این جهانی، چه عاشق بشویم به خدا، هر دو ما را بدان سو می برد. ولی عاشق چیزهای این جهانی بشویم، ضررش را هم می بینیم، می فهمیم که این عشق، عشق نبوده. و ما به اندازه کافی عاشق چیزهای این جهانی شدیم، و درشش را گرفته ایم. بیش از حد دیگر درد کشیدن خوب نیست. به هر حال هر دو ما را به آن سو می برد. عشق های زمینی که من ذهنی به من ذهنی است ضرر می زند درد می آورد و به ما آگاهی می دهد که این عشق درست نیست. پس تو باید مرکزت را عدم می کردی، نکردی. مرکزت را یک انسان گذاشتی یک چیزی گذاشتی ضررش هم دیدی نکن این کار را، پس عدم بکن مرکزت را بسوی آن شاه برو و این بیت هم جالب است چرا که می گوید:

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد

تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷)

قدیم جنگ جویان که می خواستند به بچه های شان، پسران شان، درس شمشیربازی یاد بدهند، اول شمشیر چوبی می دادند، می گفتند: با این شمشیر چوبی شما یک مدتی بازی کن. بعد از این که استاد شدی، شمشیر واقعی بگیر. پس خدا هم اول یک عشق مجازی به ما می دهد، می گوید: اول عاشق چیزها بشو، یاد بگیر، بعد عاشق من بشو. بعد فهمیدی که این ها آفل هستند، نباید عاشق شان بشوی، استاد شدی. دیگر حالا آن موقع پخته شدی، عاشق من بشو، به من زنده بشو. پس ما اول عاشق چیزها می شویم، به خاطر این که استاد بشویم، و شما شدید. نمی خواهد عاشق هزارتا چیز بشویم، هزار جور درد بکشیم. همین دو سه تا. دو سه تا.

هر نوجوانی هم می فهمد مثلاً یک دختر شش هفت ساله عروسکش را گم کرده دیده ناراحت شده است. گفته، من چرا ناراحت شده ام؟ برای این که کلمه من به این چسبیده بود مال من این مال من بود با آن هم هویت شده بودم. عروسکم گم شد. عروسک من یکی از محتواهای من ذهنی من است. بعد یکی دیگر خریدم به آن هم دل بستم، آن هم گم شد ناراحت

شدم. بعد برایم یک، مثلاً دختر است، یک گردنبند خریدند آن هم پاره شد باز هم ناراحت شدم، چرا؟ به خاطر این که مال من بود، یعنی مرکز م بود، قسمتی از من بود. حالا فهمیده‌ام با هیچ چیزی نباید همانیده بشوم، برای این که هر دفعه درد کشیده‌ام. پس این عشق به گردنبند و عروسک و هر چیز دیگر یا به انسان دیگر آن شمشیر چوبین بوده است.

چون براندی شهوتی، پرت بریخت لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۶)

می‌گوید: اگر شهوت می‌رانی با یک چیز آفل در مرکزت، آن پرت پروازت می‌ریزد. خوب از این باید یاد بگیری که این کار را نکنی، لنگ می‌شوی، وقتی لنگ می‌شوی می‌بینی که دیگر آن پرت ریخت، در آن لحظه پرت دیگری می‌توانی در بیاوری ولی آن خیال از تو گریخت. پس این خیالات می‌آیند که اگر ما با خیال مادی پرواز کنیم پیمان می‌ریزد و دیگر یاد می‌گیریم که با آن شهوت‌رانی نکنیم. این دو بیت هم از دفتر اول جالب است:

دیورا چون حور بیند او به خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۴)

می‌گوید: رفتن به ذهن، هشیاری‌ای که می‌رود به ذهن، همانیده می‌شود با چیزها، آن‌ها را می‌گذارد مرکزش، از طریق آن‌ها می‌بیند و از طریق آن‌ها می‌خواهد لذت ببرد و شادی بگیرد و آرامش بگیرد، این شبیه این است که انسان، پسرها، مُحْتَلَم بشوند و شب خوابیده‌اند مثلاً یک جنس مخالفی را در خواب می‌بینند و آب می‌ریزند و یک دفعه بیدار می‌شوند، می‌بینند که خبری نبوده ولی همه‌جا کثیف شده است. ما هم وقتی خشمگین می‌شویم با چیزهای مادی که در مرکزمان هستند عشق‌بازی می‌کنیم، یک دفعه می‌بینیم بدنمان خراب شد، سرطان گرفتیم، خراب شد، کثیف شد، چه قدر ما خشمگین می‌شویم بدنمان را کثیف می‌کنیم، خشمگین شدن شهوت‌رانی با دیو است و

دیورا چون حور بیند او به خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۴)

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت او به خویش آمد خیال از وی گریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۵)

وقتی تخم انسان در شوره‌زار می‌ریزد، یعنی جایی که باید می‌ریخت، نمی‌ریزد، همه‌جا را کثیف می‌کند و به خودش می‌آید می‌بیند همه‌جا کثیف شده است آن پسر، آقا پسر و می‌گوید که آن خیال بوده، یک عکس بوده است. ما هم در من‌ذهنی با عکس عشق‌بازی می‌کنیم و تخم زندگی‌مان را در شوره‌زار می‌ریزیم، در ایجاد مانع، در ایجاد مسئله، در ایجاد دشمن صرف می‌کنیم متوجه نمی‌شویم، تا بدنمان و چهاربُعدمان کثیف بشود، فکرهای ما خراب بشود، هیجان‌ات‌مان از جنس درد بشود، خشم بشود، ترس بشود، اضطراب بشود، استرس بشود، به‌جای عشق کثیف می‌کنیم. یعنی انسان از وقتی که همانیده می‌شود با چیزها عشق‌بازی می‌کند، چهاربُعدش را کثیف می‌کند و باید از آن عبرت بگیرد، این‌جا دارد می‌گوید که شما باید یاد بگیرید،

ضعف سرِ بیند از آن و تن پلید

آه از آن نقش پدید ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۶)

آن آقا پسر می‌گوید: می‌بیند که سرش ضعیف شده است، ما هم در من‌ذهنی که با چیزها عشق‌بازی می‌کنیم می‌بینیم که عقل من‌ذهنی را پیدا کرده‌ایم، ضعیف شده‌ایم، نمی‌توانیم فکر کنیم و تنش کثیف شده، سرطان گرفته است. مثل می‌گوییم، امراض لاعلاج گرفته، وای، آه، از آن خیالی که هم پدید است هم ناپدید است، هم جدی می‌شود ما خشمگین می‌شویم، هم یک‌دفعه بیدار می‌شویم می‌بینیم بابا این خیال بوده، فکر بوده است. فکر ما را ناراحت می‌کند، فکر ما را خوشحال می‌کند. امروز مولانا گفت که با فکری پیش من می‌آیی با فکری از پیش من می‌روی، وای به تو! این رسوایی و ننگ را با خودت می‌کشی. می‌گوید:

پرنگه دار و چنین شهوت مَران

تا پر میلَت برَد سوی جنان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۷)

می‌گوید: پر را نگه‌دار، خودت را نگه‌دار، نرو به ذهن، ذهن را خاموش کن، مرکزت را عدم کن و با چیزهایی که در ذهنت هستند و مرکزت هستند عشق‌بازی نکن، تا این پر میل تو به آن سمت برود، به سمت خدا برود، زندگی برود تا پر میلَت، می‌گوید میل ما خیلی مهم است که این لحظه به کدام ور می‌کشد، خب شما رفتید عشق‌بازی کردید با چیزها دیدید که چه شد، بدنت کثیف شد و همه‌چیز در خواب، در خواب فکر، ما با چیزها شهوت‌رانی می‌کنیم، نتیجه‌اش همین دردهای ما است. حالا ما سؤال می‌کنیم این دردها پدید و ناپدید هستند، بدن ما را خراب می‌کنند، ولی دنبالش می‌گردیم کجاست؟ این چه چیزی است؟ چرا به‌وجود آمده است؟ همه توهمی‌اند، همه خوابند، همه خیال‌اند، در اصل نیستند. برای همین

می‌گوید از این نقش پدید و ناپدید. خودت را نگه دار می‌گوید، پرهیز کن و با چیزها شهوترانی نکن از چیزها زندگی نخواه.

شهوترانی با چیزها یعنی الآن من می‌نشینم می‌گویم آن قدر پول دارم به‌به‌به، بعد از آن خوشحال می‌شوم، این چیز را دارم خوشحال می‌شوم، دارم شهوت می‌رانم با چیزها، به‌جای این که پَر میل ما ببرد ما را به‌سوی بهشت یعنی فضا را باز کند، ما بهشت اصلی را پیدا کنیم بهشت را یک شهوترانی با چیزها می‌دانیم.

خلق پندارند عشرت می‌کنند بَر خِیالی پَر خود بر می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۸)

مردم فکر می‌کنند دارند زندگی می‌کنند اما با خیالی پَر خود را می‌کنند.

وامدار شرح این نکته شدم مُهَلتَم ده، مُعَسِرَم زَان تَن زدم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳۹)

می‌گوید که: من قول می‌دهم این مطلب را جای دیگر بهتر توضیح بدهم یعنی این مطلب مهمی بود من خلاصه از آن گذشته‌ام. مولانا می‌گوید به من مهلت بده الان عرصه بر من تنگ است. شاید می‌خواهد برود چیز دیگری را توضیح بدهد، مُعَسِرَم یعنی: تنگ‌دست هستم الان، نیازمند هستم که بروم یک کار دیگر بکنم برای همین متوقف کرده‌ام. یعنی این مطلبی که این‌جا گفته‌ام به‌قدر کافی توضیح نداده‌ام. مطلب مهمی بود. این مطلب را ما به‌خاطر آن خیال خواندیم. یادتان هست گفت با خیالی پیش من می‌آیی با خیالی می‌روی؟ من می‌خواستم شما توجه کنید که چه‌طوری ما با خیال و فکر خودمان عشق‌بازی می‌کنیم و هشیاری‌مان را تلف می‌کنیم و تمنان یعنی چهار بُعدمان هم آسیب می‌بیند.

بله این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«وَإِنْ كَانَ ذُو عُسْرَةٍ فَنَظِرَةٌ إِلَىٰ مَيْسَرَةٍ»

«و اگر وامدار تنگ‌دست بود، مهلتی باید تا توانگر گردد...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۰)

بله اجازه بدهید این قسمت به همین جا بس است.

*** پایان قسمت سوم ***

در این قسمت چند بیت مثنوی می‌خوانم که از بیت ۴۵۷ دفتر دوم شروع می‌شود و تیتراش است:

«تمامی قصه زنده شدن استخوان‌ها به دعای عیسی علیه‌السلام»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۷)

و قصه مربوط است به این که انسان در این لحظه به جای این که از خدا بخواهد او را به خودش زنده کند، از او می‌خواهد که همانندگی‌هایش را زنده کند. و این به خاطر دید اشتباهی است که در ذهنش دارد و قصه به این ترتیب شروع شد که مولانا گفت که:

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوان‌ها دید در حضرة عمیق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱)

این‌ها این‌جا نیست و خلاصه‌اش را برایتان می‌گویم، می‌گوید یک ابله که نماد همین من‌ذهنی است، با عیسی که نماد خدا یا عارف زنده به خدا است، رفیق شد و اگر دقت کنید انسان همین است: وقتی من‌ذهنی دارد، من‌ذهنی‌اش همان ابله است، عیسی هم که زنده‌کننده است به او چسبیده است، یعنی خدا نزدیک‌تر از رگ گردن به ما است و اصل ما است. و ما از جنس او هستیم و به‌صورت هشیاری در ما نفوذ کرده است، به‌صورت خلاء در ما نفوذ کرده است و پس

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوان‌ها دید در حضرة عمیق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱)

گفت ای همراه، آن نام سنی که بدان تو مرده را زنده کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲)

مر مرا آموز تا احسان کنم استخوان‌ها را بدان با جان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳)

یعنی این شخص که ابله بود به عیسی گفت که آن نام سنی یعنی بزرگ و مبارک، یعنی نام خدا را، اسم اعظم را که بلد هستی، یعنی کاملاً به خدا زنده شده باشی و او این اسرار را بخواند، از طریق شما حرف بزند، او ارتعاش کند در مرکز شما

به‌عنوان زندگی، یعنی خدا ارتعاش کند، می‌گوید که آن نام سَنی را به من که من ذهنی هستم و ابله هستم بیاموز تا احسان بکنم و احسان من این است که همانیدگی‌ها و استخوان‌ها را به‌وسیله آن زنده کنم پس

گشت با عیسی یکی ابله رفیق

استخوان‌ها دید در حفرة عمیق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱)

ما همان من‌ذهنی هستیم، ابله هستیم که در فضای بی‌نهایت عمیق این لحظه که عمقش بی‌نهایت است و آن ریشه ما است، در آن‌جا هم‌هویت‌شدگی می‌بینیم، و به خدا می‌گوییم که لطف کن آن اسم اعظم را به ما بده تا این همانیدگی‌ها را زنده کنم. و منتها می‌گوید عیسی تن می‌زند می‌گوید: نه، این به تو نمی‌آید. معنی‌اش این است تا ما به او زنده نشویم، این دعا را به ما نمی‌دهند، این ورد را به ما یاد نمی‌دهند، این‌که به‌وسیله زندگی صحبت کنیم به ما داده نمی‌شود. حالا این ابله ول نمی‌کند می‌گوید که

گفت اگر من نیستم اسرارخوان

هم تو برخوان نام را بر استخوان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۸)

می‌گوید اگر من ابله هستم و من‌ذهنی هستم نباید به من یاد بدهند این اسم اعظم را، حالا تو بخوان، تو بخوان بر این استخوان‌ها. یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم به‌عنوان من‌ذهنی، من من‌ذهنی‌ام را نکه می‌دارم اما تو این قابلیت نام مبارک و سَنی و اسم اعظم را به من بده که این هم درواقع ارتعاش زندگی است وقتی ما به او زنده بشویم، ولی من من‌ذهنی‌ام را نکه می‌دارم. حالا می‌گوید: «خیلی خوب، من بلد نیستم، تو ای خدا اسم اعظم را بر این استخوان‌ها بخوان.»

حالا در این مثال عیسی است آن کسی که یا نامش عیسی است، آن کسی که قرار است بخواند و ابله هم که همراهش است. پس ما من‌ذهنی داریم و به خدا می‌گوییم که اگر می‌گویی من‌ذهنی اسرارخوان نیست، تو اسرار را به استخوان‌های من یا همانیدگی‌های من بخوان. حالا ببینیم که چه اتفاقی می‌افتد. پس این قصه نتیجه آن صحبت‌ها است که آن ابله با عیسی می‌کند.

خواند عیسی نام حق بر استخوان

از برای التماس آن جوان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۷)

پس عیسی نام حق را به همانیدگی انسان خواند چون التماس می‌کرد. ما هم التماس می‌کنیم که خدایا هر لحظه همانیدگی‌های ما را زنده کن، او هم می‌کند. پس این مثالی است برای اتفاقی است که هر لحظه برای من ذهنی می‌افتد. حالا برای چی می‌خوانیم؟ برای این می‌خوانیم که شما این کار را نکنید، شما بدانید وضعیت چه جور است، بفهمید و از خدا نخواهید که استخوان‌ها را زنده کند، از خدا بخواهید که شما را زنده کند به خودش.

حُكْمِ یَزْدَانَ از پیِ آنِ خَامِ مَرْدِ صورتِ آنِ استخوان را زنده کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۸)

پس بنابراین حکم خدا از پی التماس آن مرد خام، نقش آن استخوان را، یعنی صورتِ ذهنی آن استخوان را زنده کرد.

از میان بَرَجَسْتِ یَكِ شیرِ سیاه پَنجَه‌ای زَدِ کَرْدِ نَقْشَشِ را تَبَاهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۹)

پس بنابراین یک‌دفعه یک شیر سیاهی بلند شد وقتی این استخوان‌ها زنده شدند یا استخوانی زنده شد، و پنجه زد و نقش آن شخص را تباه کرد. معنی‌اش این است که ما از خدا می‌خواهیم همانیدگی را زنده کند، همانیدگی به صورت شیر سیاه برمی‌خیزد و ما را می‌بلعد، ما را می‌درد، توجه می‌کنید؟ یعنی آن جوان را درید، نقشش را تباه کرد.

کَلَّه‌اشِ بَرِکَنْدِ، مَغْزَشِ رِیخْتِ زودِ مَغْزِ جَوْزِیِ کَانْدَرُو مَغْزِیِ نَبودِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۰)

یادتان است امروز غزل داشتیم می‌گفت که از این خانه بروید، اگر از این خانه نروید، سرتان بریده می‌شود. سرتان بریده می‌شود، مجازاً یعنی عقلتان و سرِ عقلتان کنده می‌شود، می‌میرید این‌جا، و این شخص توی من ذهنی نشسته است و از عیسی یا به هر حال در تمثیل خدا، هر لحظه می‌گوید که یک همانیدگی را زنده کن و همانیدگی به صورت شیر سیاه می‌جهد و او را می‌خورد. منتها گفت کله‌اش را برکند، در کله‌اش مغزی نبود. اگر مغز بود می‌گوید، به عیسی می‌گفت من را به خدا زنده کن نه این که این استخوان‌ها را زنده کن.

نتیجه یعنی چه؟ یعنی شما نباید به خدا در این لحظه بگویید همانیدگی‌های من را زنده کن، باید بخواهید که، التماس کنید که من را به خودت زنده کن، تا به او زنده بشوی و اسم اعظم را یاد بگیری.

گر ورا مغزی بُدی اشکستنش خود نبودی نقص، الا بر تنش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۱)

می‌گوید اگر مغز داشت، مغز داشت یعنی اگر به خرد خدایی، به حضور خدایی زنده بود، اگر جسمش را می‌شکستند، صورت ذهنی او را می‌شکستند، نقص نبود و این نقص، ضرر، بر تنش وارد می‌شد. معنی اش این است که اگر ما مغز داشته باشیم، یعنی به او زنده باشیم، اگر آسیبی به ما برسد، به ما نمی‌رسد، به پوسته ما می‌رسد. هرکسی می‌داند مثلاً یک باور هم‌هویت شده را بیندازد آزاد می‌شود. ولی اگر باور همانیده در مرکزش است و ما هر لحظه زنده می‌کنیم برحسب آن می‌بینیم، این کار یعنی این که یک حیوان وحشی نماداً زنده می‌شود و ما را می‌بلعد و می‌بیند که ما بلعیده می‌شویم ما مرتب بلعیده می‌شویم می‌رویم ذهن بلعیده می‌شویم دریده می‌شویم همین طوری. اگر دریده نمی‌شدیم پس از چهل سال چرا این قدر درد داریم؟ چرا بدن مان خراب می‌شود؟ چرا فکرهای ما خراب شده چهار بُعد ما خراب شده؟ بله.

گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟

گفت: زان رو که تو زو آشوفتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۲)

عیسی به آن شیر گفت: چرا به این زودی آن را کوفتی؟ دریدی؟ گفت برای این که تو از آن آشفته شدی. یعنی چی؟ یعنی ما برطبق آلت برطبق تسلیم در این لحظه پیش نمی‌رویم ما با قضا می‌جنگیم، و در نتیجه شیر توهم ما را می‌خورد. و از این شیر به اصطلاح توهم ما نصیبی نمی‌بریم، و این کار ما را می‌گوید زندگی دوست ندارد. آن موجود، آن توهم، که ما را می‌خورد دارد به خدا می‌گوید که: تو که این کار را دوست نداری، تو که نمی‌خواهی این طوری بشود این جوان نمی‌فهمد. بنابراین اصل این جوان سرمایه‌گذاری می‌شود در فرم‌ها و از بین می‌رود.

گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟

گفت: در قسمت نبودم رزق خوردم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۳)

یعنی می‌گوید که چرا خونس را نخوردی چرا چیزی نخوردی؟ به عبارت دیگر ما اگر نیروی زندگی را الآن زندگی نکنیم و خرج کنیم در زنده کردن استخوان‌ها، آن چیزی که ما به وجود می‌آوریم، شیر سیاهی که ما را می‌خورد، هیچ روزی ندارد. یعنی ما به عنوان من ذهنی امروز هم داشتیم در چندجا که روزی نمی‌خوریم من ذهنی روزی نمی‌خورد با مردگان سروکار دارد. می‌گوید در قسمت من نبود، رزق خوردن در قسمت من نبود یعنی هرکسی متوهم بشود و برود به ذهن هیچ غذای

نوری ندارد هیچ غذایی ندارد یعنی از آن زندگی لذت نمی برد و ما بارها از مولانا شنیدیم می گوید. باز هم دوباره آن بیت خیلی مهم می گوید که:

چون زنده مُرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

امروز دومین بار است می خوانم و چه ابزاری است این بیت برای این که هر دفعه من ذهنی زنده می شود به یک چیزی و یا نیروی زندگی را ما سرمایه گذاری می کنیم در بلند کردن من ذهنی، آن روزی ندارد. می بینید که ما خشمگین می شویم روزی داریم؟ روزی می خوریم یعنی؟ ما استرس داریم ما می ترسیم از آن جا چیزی گیرمان می آید؟ نه، پس نه تنها خورده می شویم دریده می شویم، روزی هم نداریم. برای روزی داشتن باید از عیسی بخواهیم ما را به خودش زنده کند آره. حالا همین را می گوید:

ای بسا کس همچو آن شیرِ ژیان صیدِ خود ناخورده رفته از جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۴)

ای بسا انسان ها (پس ببینید انسان را دارد می گوید) مثل آن شیر سیاه، صید کرده با من ذهنی ولی صید خود را نتوانسته بخورد، یعنی هیچ غذایی نداشته است بخورد، از آن چیزی گیرش نیامده است و مرده رفته است. به عبارت دیگر از زمانی که من ذهنی داشته ایم ما هر چه صید کرده ایم هیچ صیدمان را نتوانسته ایم بخوریم. اگر به حضور زنده می شدیم از این جهان می توانستیم مُنتفع بشویم.

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه وجه نه و کرده تحصیلِ وجوه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۵)

می گوید کاه قسمتش نشده، گیرش نیامده است، اما حرصش مانند کوه است، این مال من ذهنی است. وجه نه و، وجه نه یعنی زندگی و غذا به اصطلاح گیرش نیامده است. هیچ تحصیل نکرده، اما وجوه زیادی همانندگی های زیادی را کسب کرده یعنی خیلی چیزها دارد ولی هیچ چیز ندارد، واقعاً در من ذهنی همین است دیگر. آدم با هر چیزی همانند شده است نمی تواند استفاده ببرد. دارد این را می گوید.

ای میسر کرده ما را در جهان سُخره و بیگار ما را وا رهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۶)

می‌گویند ای کسی که در جهان کارها را برای من آسان کرده‌ای از این کار بی‌مزد ما را آزاد کن. کار بی‌مزد یعنی همین کار این جوان، این کار جوان را در من ذهنی ما هر لحظه می‌کنیم. وقتی از یک فکر همانیده شده به یک فکر همانیده می‌پریم داریم همین کار را می‌کنیم که امروز توضیح دادیم. شیر سیاهی می‌جهد ما را می‌درد و آن شیر سیاه که به صورت من ذهنی ظاهر می‌شود، حیوان ذهنی ظاهر می‌شود، می‌گوید چرا غذا نمی‌خوری پس تو؟ می‌گویند من از جنس توهم هستم من غذا ندارم، غذا را یک آدم زنده می‌خورد من که زنده نیستم، من با مرده‌ها سروکار دارم. الان می‌گویند اگر من رزق داشتم که با مرده‌ها سروکار نداشتم.

طعمه بنموده به ما، و آن بوده شست آنچنان بنما به ما آن را که هست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۷)

می‌گویند ما با من ذهنی دیدیم با عینک‌های همانیدگی دیدیم، بنابراین طعمه را به ما نشان دادی و این طعمه با دید من ذهنی طعمه بوده ولی در واقع شست یا دام هوشیاری بوده است. این طعمه‌های این جهانی را این‌طور که هستند به ما نشان بده، به ما آن‌طور نشان بده که ما بفهمیم وقتی با این‌ها همانیده می‌شویم ما غذایی نمی‌خوریم رزقی نمی‌خوریم. ما فکر می‌کنیم اگر پولمان زیاد بشود از پول هم‌هویت بشویم و از آن هویت بخواهیم، زندگی بخواهیم شادی بخواهیم حس امنیت بخواهیم، عقل بخواهیم این‌ها واقعاً وجود دارند. این‌که ما از مردم تایید می‌گیریم توجه می‌گیریم این من ذهنی ما را بزرگ می‌کند، این بزرگ کردن من ذهنی و باد کردن و خود را به مردم نشان دادن این واقعاً غذا است؟ این غذا نیست. می‌گویند این یک چنین چیزی غذا ندارد، این دام بوده ما فکر می‌کردیم چیز خوبی است.

گفت آن شیر: ای مسیحا، این شکار بود خالص از برای اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۸)

آن شیر می‌گوید که ای مسیحا این‌که من بلند شدم و این شخص را دردم برای یادگیری بود، یعنی چی؟ هر لحظه که ما می‌رویم ذهن دریده می‌شویم به درد می‌افتیم، برای این‌که یاد بگیریم، فقط برای یادگیری است این. امروز هم داشتیم،

یادگیری چی؟ که ما من‌ذهنی نیستیم، ما نباید همانیده بشویم ما نباید از همانیدگی‌ها زندگی بخواهیم خوشبختی بخواهیم هویت بخواهیم آن‌ها را مرکز خودمان قرار دهیم فقط برای عبرت‌گیری است.

همچو جو یست او نه او آبی خورد آب ازو بر آب‌خواران بگذرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۸)

می‌گوید این که شخص حرف می‌زند ولو حرف‌های خوب هم می‌زند، مثل جویی است که آب از آن رد می‌شود، خودش که نمی‌خورد ولی آب از او به آب‌خواران می‌گذرد. یعنی اگر کسی مستعد باشد طلب داشته باشد، یک‌کسی حرف می‌زند نمی‌داند چه می‌گوید، آدم مستعد که آب‌خوار است، طلب دارد، عشق واقعی دارد، می‌خواهد به خدا زنده بشود، آن مطلب را می‌گیرد و استفاده می‌کند، ولی آن خود شخص گوینده چیزی نمی‌خورد.

ببینید مولانا الان دارد توجه می‌دهد به این که انسان ممکن است یک عارف‌نما باشد و چیزهایی را یاد بگیرد، ذهنی بخواهد این‌ها را بگوید و این‌ها چیزهای دینی و یا چیزهای عرفانی باشند. می‌گوید مثل آب است این که از جور رد می‌شود، جوی سیمانی چیزی نمی‌خورد، ولی آن کسی که ته آن ایستاده است، منتظر آب است، آب را برمی‌دارد می‌خورد.

این سزای آن که یابد آب صاف همچو خر در جو بمیزد از گزاف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۰)

آن شیر می‌گوید هنوز، می‌گوید این حق کسی است که آب صاف را پیدا کند و مانند خر ادرار کند در آب صاف. خر همچو عادت دارد، می‌آید از جوی روان، وسط می‌ایستد و ادرار می‌کند توی آب، وقتی آب می‌بیند یادش می‌افتد که باید ادرار کند، همان جا می‌ایستد ادرار می‌کند، من‌ذهنی هم همین‌طور است. من‌ذهنی به آب حیاتی که این لحظه رد می‌شود و اگر تسلیم بشویم از ما عبور می‌کند و این دم مسیحایی، بر حکم قضا و کُنْ فُکَانَ ما را زنده می‌کند که می‌گوییم:

پیش چوگان‌های حکم کُنْ فُکَانَ می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

و مکان و لامکان ما را درست می‌کند، ما چه کار می‌کنیم؟ ما می‌آییم زندگی را می‌گیریم و سرمایه‌گذاری می‌کنیم در استخوان‌ها، همانیدگی‌ها و خروجی آن من‌ذهنی را که مثل ادرار است، می‌ریزیم در آب حیات، در آب زندگی. یعنی دم خدایی هر لحظه از ما رد می‌شود، می‌خواهد زنده کند، ما ببخشید ادرار می‌کنیم توی آن. دارد همین را می‌گوید دیگر،

می گوید این جزای انسانی است که نمی فهمد، به آب صافی که الان رد می شود و می خواهد ما را زنده کند، مثل خر ادرار می کند، این یعنی دریده شدن. می گوید من برای عبرت این کار را می کنم، من به حکم یزدان این کار را می کنم و الان هم همین را می گوید:

گر بداند قیمت آن جوی، خر او به جای پا نهد در جوی، سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۱)

می گوید اگر ارزش این جوی را خر بداند، حالا تمثیل: آب رد می شود، خر بیاید بگوید: «آقا من این را می خواهم، باید بخورم، عجب آبی است، آب صافی است.» به جای این که برود توی آن بایستد ادرار کند، سرش را می گذارد. یعنی ما انسان ها اگر می دانستیم چه آبی رد می شود و خدا این لحظه می خواهد کمک کند و اگر تسلیم بشویم این دم زنده کننده اش را وارد وجود ما می کند، ما را متحول می کند، جسم ما را سالم می کند، فکر ما را سالم می کند و آفریننده می کند، ما سر من ذهنی را می گذاشتیم توی آن می گفتیم: «آقا تسلیم، من دیگر نه قضاوت می کنم، نه مقاومت می کنم، نه همانیده می شوم، نه از طریق این عینک ها می بینم، نه این استخوان ها را زنده می کنم، من می دانم این ها شیر می شوند من را می خورند.»

یعنی شما این را بدانید وقتی یک استخوان را زنده می کنید، او شما را می درد و چون این یواش یواش صورت می گیرد، انسان نمی فهمد. انسان به تنش لطمه می زند، نمی فهمد تا مثلاً چهل سالگی یک مرضی می گیرد که لاعلاج است خیلی بد است، سکت می کند مثلاً، آن موقع می فهمد. آیا این سکت کردن و دریده شدن یواش یواش بوده است یا یک دفعه شده است؟ آیا ما بدنمان را یواش یواش خراب می کنیم یا یک دفعه خراب می شود؟ یواش یواش، که بلکه ما فرصت پیدا کنیم. این لحظه دریده می شویم، لحظه بعد دریده می شویم، گفت این برای عبرت است، برای یادگیری است.

او پیابد آن چنان پیغمبری

میر آبی، زندگانی پروری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۲)

چون نمیرد پیش او کز امر کُن؟

ای امیر آب، ما را زنده کُن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۳)

توجه می‌کنید؟ حالت ما را بیان می‌کند. در قصه می‌گوید این ابله یک پیغمبر پیدا کرده است، آن هم می‌گوید حضرت مسیح است و این امیر آب است، آب حیات است. چه طوری به آن نمی‌گوید که از امرِ گُنْ، باش و می‌شود، حالا ما را بگویید درمقابل خدا، چه طوری به او نمی‌گوییم که با امرِ گُنْ، من تسلیم هستم، من قضاوت نمی‌کنم، مقاومت نمی‌کنم، تو ای خدا با امرِ گُنْ، باش و می‌شود، که تو امیر آب هستی، آب حیات هستی، ما را به خود زنده کن. به او می‌گوییم استخوان‌ها را زنده کن، بعد آن موقع نتیجه‌اش را می‌ریزیم توی آن آب، نتیجه‌اش درد است که به صورت ادرار است. یعنی خروجی این من‌ذهنی را که هر چه از آن درمی‌آید، می‌ریزیم توی آب حیات.

این لحظه چرا به خدا نگوییم ما را به خودت زنده کن؟ بعد بگوییم که نه، آن استخوان‌ها را زنده کن، بعد هر چه نتیجه می‌شود، خودمان را آن بدانیم و محصول آن را بریزیم توی آب حیات. این را خدا به ما چه می‌گوید؟ امروز در غزل داشتیم گفت رسوایی و ننگ است این کار، این خیلی کوچک است برای شما. بله،

«...إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«... چون اراده چیزی کند، می‌گوید: موجود شو، و آن چیز موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷)

بله، این را ببینید این همان کُنْ فَاكُنْ است، یکی‌اش البته، إِذَا قَضَىٰ ۖ وَ تَوَىٰ آن كُنْ فَيَكُونُ است. یعنی چون اراده چیزی کند، می‌گوید: موجود شو، و آن چیز موجود می‌شود. ما هم با این قانون زنده می‌شویم. می‌گوید براساس این كُنْ فَيَكُونُ، چه طوری ما به خدا نمی‌گوییم که من تسلیم می‌شوم، فضاگشایی می‌کنم، ساکت می‌شوم، تو من را به خودت زنده کن و جرأت می‌کنیم به او می‌گوییم که تو استخوان‌های ما را زنده کن، همانندگی‌های ما را زنده کن، من هر لحظه به صورت یک همانندگی بلند می‌شوم، من‌ذهنی بلند می‌شوم که این موجود یک موجودِ ذهنی هیجانی است و از جنس جسم است. ما به خدا می‌گوییم که ما را هر لحظه به صورت یک جسم بلند کن، می‌گوید باشد، من می‌کنم این کار را، دریده می‌شوی بلکه یاد بگیری از من بخواهی که تو را به خودم زنده کنم.

هین سگِ نفسِ تو را زنده مخواه

کو عدوِّ جانِ توست از دیرگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۴)

این، همان بیت یادتان بیاید: چون ز زنده مرده بیرون می‌کند، این من‌ذهنی را تو زنده مخواه، نسبت به آن بمیر، برای این که این من‌ذهنی دشمن ما بوده است، تا بوده دشمن ما بوده است. به بشریت این قدر ضرر زده است. شما یک تأملی

بکنید که ما چقدر همدیگر را کشته‌ایم از بدو تولد، انسان متولد شده است، چقدر همدیگر را شکنجه کرده‌ایم، درحالی که همه ما یک هشیاری بوده‌ایم، الان هم چقدر همدیگر را تهدید می‌کنیم، چقدر تعصب داریم، چقدر برحسب باورها می‌بینیم، هر که باورهای ما را ندارد، می‌گوییم: «این دین ندارد، کافر است، مستحق مرگ است.» این درست است؟ چقدر جنگ‌های بزرگ کردیم ما، از جمله دو تا جنگ جهانی، الان هم که این همه سلاح را درست کرده‌ایم که همدیگر را بکشیم.

خاک بر سر استخوانی را که آن

مانع این سگ بود از صید جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۵)

می‌گوید خاک بر سر استخوانی که یعنی همانیدگی، که این استخوان مانع این بشود که آدم استخوان را رها کند و به خدا زنده بشود، جان صید کند. بله این قصه‌ی کوچک هم خیلی شیرین است که می‌گوید: یک پادشاهی بوده، یک سگی داشته، فرض کنیم پادشاه، خداست، سگش هم این انسان است، و یک قلاده‌ی طلایی گردنش بود و یک رشته‌ای که این را می‌کشید وقتی شکار می‌رفت. یک روز این سگ دنبال شاه نرفت و رشته را کشید و شاه گفت: چه شده؟ ببینید چه شده؟ گفتند: قربان، سگ استخوان دیده. فرمود: رشته را ببرید و قلاده‌ی طلا را در گردنش بگذارید بماند تا وقتی آن را ببیند یاد ما کند.

این قصه‌ی ما انسان‌هاست. این قلاده‌ی طلا بر گردن این سگ من‌ذهنی انسان‌ها هست تا بفهمیم که رشته بریده شده، علت بریده شدن هم، یک دفعه نظر به استخوان کرده. می‌گوید: خاک بر سر این استخوان! ولی ما نمی‌گوییم خاک بر سر، مولانا می‌گوید. شما می‌توانید بگویید؟

سگ نه‌ای، بر استخوان چون عاشقی؟

دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۶)

تو که سگ نیستی، تو که من‌ذهنی نیستی، چرا به استخوان عاشق هستی؟ چرا مثل زالو علاقه‌مند به خون هستی؟ امروز هم در غزل کک بود. گفت تو مجبوری بدوی و کک هم می‌دود. آیا دویدن شما شبیه دویدن یا جهیدن کک نیست که برای خون می‌جهد؟ یعنی ما دائماً حرکت می‌کنیم که درد ایجاد کنیم، دل مردم را خون کنیم. برای مکیدن خون مردم می‌جهیم. دیوچه یعنی زالو. چرا ما به خون خوردن، به درد کشیدن عاشق هستیم و درد ایجاد کردن؟ برای اینکه مثل سگ به استخوان، می‌گوید ما عاشقیم.

آن چه چشم است آن که بینایش نیست؟ ز امتحانها جز که رسوایش نیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۷)

این ابیات می خورد به غزل. می گوید: این کدام چشم است که اصلاً دید ندارد، قوه‌ی باصره ندارد، بصیرت ندارد؟ چشم من ذهنی است. هشیاری وقتی از طریق عینک‌های همانندگی ذهنی می بیند بینایی ندارد و هر لحظه امتحان می شود و پیش خدا رسوا می شود، شرمنده می شود. هر لحظه می گوید خدا تو را امتحان می کند ببیند با چشم خودش او را می بینی که چشم همانندگی نیست؟ ما رفوزه می شویم. به استخوان نظر می کنیم.

سَهو باشد ظنّها را گاه گاه این چه ظنّ است، این که کور آمد ز راه؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۸)

می گوید اگر ظنّ درست باشد، فکر ما درست باشد، فکر حضور هم بعضی موقع‌ها ممکن است اشتباه بکند، نظر به جهان کنیم، گاه گاه، بعضی موقع‌ها. همیشه خرد زندگی باید بریزد به فکرمان و عمل‌مان، بعضی موقع‌ها اشکالی ندارد ما هم یک اشتباهی بکنیم، ولی می گوید آن کدام فکر است که همیشه کور است؟ دید من ذهنی. خوب، ما اینها را می خوانیم، اینها یک هشدار است، یک تلنگری است به هرکسی این ابیات، من دلم می خواهد شما این ابیات را ببینید. گاهی اوقات فکر می کنم خوب خسته می شوید شما. البته من چون این شعرها را می خوانم خسته نمی شوم برای این که اینها مرتب انرژی می دهد به آدم، ولی خوب بیننده خسته می شود، ولی ممنونم که شما اجازه می دهید و تحمل می کنید که من اینها را بخوانم ولی اگر خسته می شوید می توانید بروید مثلاً بعداً بیا بید گوش بدهید.

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری مدتی بنشین و بر خود می گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

دیده آ یعنی ای چشمم بیا، و می تواند این معنی را هم بدهد که دیده آ یعنی ای انسان، با تأمل نگاه کن. مثل اینکه بگوییم: دیده آ، یعنی ببین و بیا، یا می تواند بگوید ای چشم من، بیا. هر دو تقریباً به یک معنی است. ای انسان، مرکزت را عدم کن بیا، ببین چه وضعی است؟ تو داری بر دیگران گریه می کنی. یک مدتی بنشین برای خودت گریه کن. به حال خودت گریه کن. ما براساس دید غلط من ذهنی دائماً نوحه می خوانیم برای دیگران، می خواهیم دیگران را عوض کنیم چون دیگران متفاوت اند. می خواهیم مثل خودمان بکنیم، آن‌ها هم خوشبخت بشوند مثل ما. می گوید همیشه با دید من ذهنی می بینیم،

هر لحظه با یک همانندگی می بینیم، بینایی نداریم. می خواهیم دیگران هم مثل ما کور بشوند، گریه می کنیم چرا مثل ما نشدند. ما همه اش غصه می خوریم چرا بچه‌ی ما عین ما نشده؟ نه که حالمان خیلی خوب است؟ نه که درست می بینیم؟ بچه‌ی ما هم مثل ما ببیند! نوحه می خوانیم. چرا مردم مخصوصاً بچه‌های خود ما عین ما نیستند؟

ما می خواهیم کپی من ذهنی خودمان را درست کنیم. آیا می شود هر شخصی بنشیند به حال خودش گریه کند و بفهمد که هر لحظه در مقابل خداست، در پیشگاه خداست، از او می خواهد که استخوان‌ها را زنده کند؟ هر استخوانی به صورت یک شیر سیاه می جهد و او را می درد. و این دریدن برای این است که ما به هوش بیاییم، تأمل کنیم چرا این طوری می شود، چرا ما درد می کشیم، بلکه برگردیم به خدا بگوییم حالا استخوان‌ها را زنده نکن دیگر. معذرت می خواهم من به آب حیات تو ادرار کردم. این همان توبه است دیگر، این همان عذرخواهی است و برگشت به این لحظه است. عذر می خواهم که همه اش در گذشته و آینده بودم. حالا من اُنصتوا، خاموش، تو بیا مرا به خودت زنده کن. من اشتباه کردم که به عیسی گفتم استخوان‌ها را زنده کن. من باید به عیسی می گفتم مرا به خودت زنده کن. به جای اینکه به خدا بگوییم مرا به خودت زنده کن می گوییم استخوان‌های ما را زنده کن. همانندگی‌های ما را زنده کن. بعد هم به حال مردم گریه می کنیم.

زابر گریان، شاخ سبز و تر شود زان که شمع از گریه، روشن تر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۰)

می گوید ابر بگرید، درختان سبز می شوند، تر می شوند، یعنی تو هم اگر گریه کنی، لطیف بشوی، به حال خودت گریه کنی، بگویی خدایا اشتباه کردم، عذر می خواهم، حالت اعتذار یعنی عذرخواهی و بندگی و تسلیم به تو دست بدهد، حالت فضاگشایی دست بدهد، و سر همانندگی بریده بشود، شمعت روشن تر می شود. آیا ما حاضریم به حال خودمان گریه کنیم؟ به حال اسفانگیز شخص خودمان؟

هر کجا نوحه کنند آن جا نشین زان که تو اولیتری اندر حنین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۱)

می گوید هر جا نوحه می کنند تو آنجا بنشین، منتهی به حال خودت گریه کن نه به حال دیگران. برای این که تو در ناله و زاری در پیشگاه خدا اولی تری، یعنی اولویت تو این است که الان در درگاه خدا عذر بخواهی و مرتب فضاگشایی کنی، لطیف بشوی، نه اینکه فضا را ببندی، و می گوید: یکی من، یکی خدا، و گفت دیگر آن حرف‌ها را زد، دیگر من نمی خواهم

تکرار کنم، مال خر و سگ و میل به استخوان و کشیدن رشته و پاره کردن رشته و می‌گوید تو من ذهنی هستی دنبال من بیا تا جان شکار کنی.

هر لحظه طناب را می‌کشیم از دست شاه، قطع می‌شود طناب، ما قطع می‌کنیم. یعنی این پیوستگی را با خدا ما قطع می‌کنیم، او متصل می‌کند ما قطع می‌کنیم او متصل می‌کند ما قطع می‌کنیم. چرا؟ ما واکنش داریم هر لحظه. شما تماشاگر واکنش‌هایتان بشوید. و شما نگاه کنید آن قانون فیزیک، یادتان بیاید که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، و شما در پیشگاه خدا می‌نشینید تسلیم و بنابراین او که ناظر بزرگ‌تر است، زندگی که ناظر بزرگ‌تر است، شما که جو هستید می‌خواهید طلا بشوید، اعتراض نمی‌کنید و تسلیم می‌شوید، چون شما جنس خودتان را تعیین نمی‌کنید الان، زندگی می‌تواند جنس شما را تعیین کند.

ولی اگر قرار باشد زندگی بخواهد جنس شما را تعیین کند و شما تندتند جنس خودتان را از جنس همانیدگی‌ها بکنید، درست است که دریده می‌شوید ولی به او زنده نمی‌شوید. یعنی شما نگاه کنید که چقدر سرعت زنده شدن ما به زندگی می‌تواند بالاتر باشد، وقتی که مدتی ما، مرکزمان را عدم کنیم، فضاگشایی کنیم و از جنس عدم باشیم، یعنی به صورت من‌ذهنی جنس خودمان را تعیین نکنیم. و شما می‌توانید این کار را بکنید، برای همین می‌گوید: زآنکه تو اولیتری اندر حنین.

زآنکه ایشان در فراق فانی‌اند

غافل از لعل بقای گانی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۲)

برای این که ایشان، یعنی انسان‌های من‌ذهنی، در فراق چیزهای آفل هستند. یعنی همانیده شده‌اند و همایش انسان را از خدا و زندگی جدا می‌کند. و کسی که با دید همانیدگی‌ها می‌بیند و در ذهنش است و رشته را پاره کرده، این آدم از بقای آگاهی به این لحظه ابدی غافل است. همه‌اش من‌ذهنی را می‌بیند، من‌ذهنی در زمان است، در گذشته و آینده است. بنابراین می‌گوید که: آن‌هایی که از طریق همانیدگی می‌بینند در فراق چیزهای آفل هستند.

در فراق فانی‌اند یعنی چیزهایی که فانی هستند و از بین‌رفتنی هستند با آن‌ها همانیده‌اند، به فراق افتاده‌اند، به جدایی افتاده‌اند و نمی‌دانند که یک حالتی هست که انسان می‌تواند باقی بماند و نمیرد. و در فراق این‌ها از مرگ می‌ترسند. امروز دوباره غزل می‌گفت که شما به خاطر مرگ و ترس از مرگ ندوید، از خوف و بیم بدوی ندوید، بلکه به خاطر رسیدن به کعبه بدوید. یعنی زنده شدن به او، یعنی دل پاک و باز شده. حالا، ببینید:

زآنکه بردل نقش تقلیدست بند

رو به آب چشم بندش را برند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۳)

برند یعنی رنده کن، بتراش. امروز هم در غزل داشتیم گفت، این بند قوی است. با فکری پیش خدا می‌روی، با یک فکری جدا می‌شوی، در توی بند قوی هستی، و این بند، می‌گوید، یک قسمتش تقلید است. زآنکه بر دل؛ در دل ما، من‌ذهنی است، من‌ذهنی یکی از خصوصیاتش تقلید است، مخصوصاً تقلید از جمع. حالا می‌گوید، برو با آب چشم؛ آب چشم، گریه کردن، در واقع معادل فضاگشایی است، که انسان را لطیف می‌کند، وقتی آدم گریه می‌کند لطیف می‌شود، واقعاً نمی‌گوید که بنشین گریه کن، آن گریه‌هایی که برای من‌ذهنی می‌شود، آن‌ها به درد نمی‌خورند. دو جور گریه است؛ آدم یا لطیف می‌شود، در حال تأمل و حیرت باقی می‌ماند، این هم یک حالت گریه است برای زنده شدن به زندگی، یک گریه است که آدم همانیدگی‌هایی که از دست داده یادش می‌آید و زرزر برای آن‌ها گریه‌ی ننگین می‌کند. که چرا این همانیدگی کم شد، چرا این را از دست دادم، چرا آن را از دست دادم، چرا این زیاد نشد، این هم یک جور گریه است، گریه‌ی من‌ذهنی است. می‌گوید تو نقش تقلید را از دلت باید پاک کنی، با لطیف شدن.

زآنکه تقلید، آفت هر نیکوی است

که بود تقلید، اگر کوه قوی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۴)

و این تقلید آفت هر چیز نیک است. یعنی انسان اگر تقلید کند، اصلاً نمی‌تواند موفق بشود که خرد زندگی به فکر و عملش بریزد، تقلید مال ذهن است.

و اگر یادتان باشد هفته قبل، در شتر ضالّه خواندیم که آن شخص مقلد بود، ولی تقلید انسانی را می‌کرد که می‌دانست شترش گم شده، و شترش را می‌شناخت. و امروز مولانا دوباره می‌گوید که، اگر کسی من‌ذهنی دارد، تقلید من‌ذهنی را می‌کند، این آدم واقعاً غافل است و به جایی نخواهد رسید. می‌گوید تقلید مثل کاه است، ولو این که کوه قوی باشد. شما اگر دانش‌مند هم باشید، تقلید کنید از یک دانش‌مند دیگر باز هم به درد نمی‌خورد. اگر مردم بگویند دانش شما مثل کوه است، ولی دانش‌ذهنی است، خیلی زیاد است، و از شما تقلید می‌کنند آن تقلید به درد نمی‌خورد.

تقلید وقتی که آن شتر ضالّه بود؛ این‌ها نکاتی است که آدم یاد نگیرد اشتباه می‌کند؛ یک کسی شترش گم شده بود، یعنی حضورش گم شده بود ولی حضورش را می‌شناخت، یک کسی هم اگر یادتان باشد، گفت که، من هم شترم گمشده است، دنبالش راه افتاد، ولی آن کسی که شترش واقعا گم شده بود واکنش نشان نمی‌داد، اعتراض نمی‌کرد، افتخار نمی‌کرد یکی

دنبالم راه افتاده است و این مقلد من است، چقدر خوب است که من تعدادی آدم دارم که از من تقلید می‌کنند؛ این‌ها را نمی‌گفت. هیچ اعتراضی نداشت، او هم دنبالش می‌رفت هرچه هم او می‌گفت واکنش نشان نمی‌داد. می‌گفت شتر تو شتر من هم هست، من هم شتر گم کردم، هر کسی پیدا کند، مزدگانی آورده‌ام. به هر صورت دارید می‌بینید که من ذهنی نباید از من ذهنی تقلید کند.

گر ضریری لَمْتَرَسْت و تیز خشم گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۵)

می‌گویند، اگر کوری هیکل درشت دارد و طبع آتشین مزاج، این نماد من‌ذهنی پر از دانش است. نگاه می‌کند به مردم و می‌گوید که شما درست عمل نمی‌کنید بر طبق همانیدگی‌های من، خشمگین هم می‌شود، از نظر دانش ذهنی هم چاق است. می‌گوید این آدم فقط گوشت پاره است چون چشم زندگی ندارد، هشیاریش نمی‌بیند. هشیاریش همه‌اش بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند بنابراین چشم ندارد، چشم زندگی ندارد، ضریر است، نابینا است.

خوب دیدید که یک آدم نابینا؛ بعضی موقع‌ها این حیوانات، الان فیلم‌هایش توی اینترنت هست، مثلاً می‌روند سرشان را می‌کنند به سطل، سطل فرو می‌رود به صورت‌شان، مثلاً مثل یک خرس، خرس موجودی بسیار قوی است، ولی پس از این که سطل رفته صورتش، نمی‌بیند، هی این طرف و آن طرف می‌رود، و دهانش هم که بسته است، هیچ کاری نمی‌تواند بکند، چشم ندارد، که مردم کمک می‌کنند می‌گیرند سطل را مثلاً از کله‌اش در می‌آورند آزاد می‌شود، مردمی که می‌دانند به چه وضعی افتاده است. عارفان هم می‌دانند که انسان‌های کمتر یعنی چاق به لحاظ دانش و تیز خشم در چه بلایی هستند؟ در چه عارضه‌ای هستند؟ ولی آن‌ها نمی‌خواهند چشم داشته باشند. ولی شما نباید از آن‌ها می‌گوید تقلید کنید.

گر سخن گوید ز مو باریک‌تر آن سرش را زان سخن نبود خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۶)

می‌گویند اگر سخن بسیار باریک هم بگوید، دقیق هم بگوید که ذهنی است، سرش یعنی حضورش، خدائیتش از آن خبر ندارد یعنی این سخن از خدائیتش نمی‌آید، ذهنش می‌گوید.

مستی ای دارد ز گفت خود، ولیک از بروی تا به می راهی است نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۷)

می‌گوید این شخص مستِ گفتار خودش است برای این که من‌ذهنی دارد من‌ذهنی مستِ گفتار خودش است. چون مردم قبول دارند، احترام می‌گذارند به این گفتار آن‌هایی که مقلد هستند اما این مستی از شرابِ ذهنی آمده، این دنیایی آمده است. از این شرابی که این شخص مست شده است تا می‌ایزدی که از آن‌ور می‌آید خیلی فاصله است. این دو تا با هم قابل مقایسه نیستند.

همچو جویست او نه او آبی خورد

آب از او آب‌خوران بگذرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۸)

او مثل جوی است او آبی نمی‌خورد. آب از او به‌سوی کسانی می‌رود که مستعد هستند و می‌خواهند آب بخورند.

آب در جُو زان نمی‌گیرد قرار

زانکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸۹)

می‌گوید آب که در جوی گذر می‌کند برای همین قرار نمی‌گیرد برای این که این جو تشنه نیست و آب‌خوار نیست یعنی من‌های ذهنی به این دلیل جذب آب نمی‌کنند که تشنه معارف عرفانی نیستند، آب‌خوار نیستند. علاقه‌مند به آب این جهانی هستند.

همچون نایی، ناله زاری کند

لیک پیکار خریداری کند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۰)

یا می‌توانستیم نایی بخوانیم. می‌گوید او مثل نی است یا نی‌زن است ناله زاری می‌کند، اما دلش می‌خواهد که مردم خریدارش باشند. و این پیکار را و این کوشش را می‌کند که مشتری پیدا کند، برای مشتری این کار را می‌کند. توجه کنید که تقلید یک قسمتش این است که ما بخواهیم توجه مردم را جذب کنیم و جلب کنیم برای یک همانندگی مثلاً پول. انسانی که می‌نالد ولی ناله‌اش برای پول است یا برای یک همانندگی است یعنی ذهنش (من‌ذهنی‌اش) می‌نالد. دنبال خریدار می‌گردد.

نوحه‌گر باشد مُقلد در حدیث

جز طمع نبود مُراد آن خبیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۱)

یعنی کسی که نوحه می‌خواند و مردم را می‌گریاند از سوز دلش نیست، برای پول است. او مردم را می‌گریاند به او پول بدهند. بنابراین انگیزه این کار او، که اسمش را خبیث می‌گذارد بد ذات می‌گذارد چرا که ذاتش از من‌ذهنی است، غیر از طمع نیست. درست است؟ البته من‌ذهنی یک نوحه‌گر کامل است. بعضی موقع‌ها برای پول نوحه می‌خواند ولی علی‌الاصول این گریه‌و زاری و نوحه من‌ذهنی همه‌اش برای همانیدگی‌ها است، برای خدا نیست. امروز مولانا می‌خواهد مشخص کند که در این لحظه گفت خیال شما همراه با میل شما پر پرواز است. گاهی اوقات خیال شما مربوط به مادیات است، شما پرواز می‌کنید پرتان شکسته می‌شود. یاد می‌گیرید که دیگر پرواز نکنید.

امروز هم در این قصه بود گفت که شیر گفت که دریده‌شدن این شخص فقط برای عبرت است. من غذایی در این ندارم. یعنی این که ما می‌رویم ذهن همانیده می‌شویم، دریده می‌شویم این هیچ فایده‌ای برای ما ندارد مگر برای یادگیری، اگر یاد بگیریم. نگیریم هیچ فایده ندارد عمر ما فقط تلف می‌شود. یک اشتباه می‌کنیم باید یاد بگیریم می‌گوید. حالا در این مورد اشتباه همانیدگی است.

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث

جز طمع نبود مراد آن خبیث

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۱)

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک

لیک کو سوز دل و دامن چاک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۲)

می‌گوید کسی که نوحه می‌خواند مردم را بگریاند برای پول این حدیث سوزناک می‌گوید ولیکن سوز دل و دامن چاک را ندارد، یعنی همانیدگی‌هایش را پاره نکرده و سوز دل خداگونه ندارد، برای خدا نمی‌سوزد. اصلاً برای خدا نمی‌خواند، برای زنده‌شدن به او نمی‌خواند. برای پول این نوحه را می‌خواند و این ناله را می‌خواند. ما نباید این ناله را در من‌ذهنی بکنیم. حالا، نوحه‌گر را مثال می‌زند، کسی که نوحه می‌خواند دیگران را بگریاند و پول بگیرد، ما هم در من‌ذهنی نوحه می‌خوانیم به هر جا می‌رسیم تا همانیدگی را زیاد کنیم. گاهی اوقات ما نوحه می‌خوانیم مورد توجه قرار بگیریم، توجه بگیریم، حمایت بگیریم، تایید بگیریم، به ما نگاه کنند، به حساب بیاورند یا بگویند تو هم مثل ما نوحه‌گر هستی، ایجاد تشابه بکنیم، با آن‌ها ما درست کنیم.

از محقق تا مُقلد فرق هاست کین چو داوودست و آن دیگر صداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۳)

می گوید از محقق، کسی که به حضور زنده است و از اعماق حضور به اصطلاح حرفش را می آورد، سخنش را می آورد، فکرش را می آورد، تا آن کسی که فکرش را از یکی دیگر تقلید می کند فرق زیادی هست. فرق است بین من‌ذهنی که تقلید می کند و محقق که به زندگی زنده می شود و فکرهایش را خودش می سازد، زندگی می سازد. فرق است بین کسی که با چشم خدا می بیند، با گوش خدا می شنود، خلاق است، کسی که از طریق همانندگی‌ها می بیند، از این و آن می دزدد چیزها را و مال خودش می کند.

می بینید که این باورهایمان را ما از مردم گرفتیم. شما به من بگوئید باورهایی که شما با آن‌ها همانیده هستید مال خودتان است؟ اگر مال خودتان بود چه می گفتید؟ می گفتید که: بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن. اگر کسی بتواند بیافریند، به آفریده خودش نمی چسبد. تمام آن چیزهایی که ما به آن‌ها چسبیده‌ایم مال مردم است، مال ما نیست، چه قدر هم تعصب داریم. پس محقق مثل داوود است که داوود صدایش و آوازش از درون خودش می آمد. ولی صدا که انعکاس آواز است، صدا انعکاس آواز در کوه است، آن دست دوم است یعنی یکی مال ذهن است آن یکی مال حضور است. یکی از آن‌ور می آید یکی حرف مردم را تکرار می کند به نوعی دیگر شاید.

منبع گفتار این، سوزی بُود و آن مُقلد، کهنه‌آموزی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۴)

منبع گفتار داوود یا انسانی که زنده به حضور است، سوز دلش است. ولی مقلد چیزهای کهنه و پیش‌پا افتاده را تکرار می کند. چیزهایی که از مردم گرفته، ذهناً گرفته و با آن همانیده شده است. امروز گفت این در غزل، ببینید این‌ها همه به غزل مربوط است؛ گفت این پیر و کهنه شدی، این خرد پیر را رها کن. این خرد کهنه را رها کن.

هین مشو غره بد آن گفت حزین بار بر گاوست و بر گردون حنین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۵)

می گوید که فریفته گفت حزین نشو، چرا؟ برای این که در این جهان چه کسی می تواند موثر باشد؟ کسی که به زندگی زنده است. آن کسی که به زندگی زنده هست کار می کند، و جهان را تغییر می کند، آن کسی که به زندگی ارتعاش می کند



با ارتعاش آدمها را به زندگی زنده می‌کند، حرف‌هایش ارتعاش زندگی را دارد، مثل مولانا، اما من‌های ذهنی سروصدا زیاد می‌کنند، مثل چرخ گاری، دُرُشکه، سروصدا راه می‌اندازد، در حالی که بار را گاو می‌کشد، گاو که بسته شده به گاری، گاو چیزی نمی‌گوید، بار را می‌کشد اما چرخ سروصدا راه انداخته، من‌های ذهنی سروصدا، ولی کار اصلی را یک‌عده‌ای دیگر انجام می‌دهند.

هم مقلد نیست محروم از ثواب نوحه‌گر را مُزد باشد در حساب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۱)

مولانا این بیت را می‌آورد، این بیت خیلی جالب است، می‌گوید که: مقلد هم محروم از ثواب نیست، و بالاخره نوحه‌گر هم اگر نوحه بخواند ممکن است حرف‌هایش به دلش اثر کند، و هفته‌ی دیگر در شتر گم شده فهمیدیم که اگر انسان تقلید کند از انسان‌هایی که می‌دانند شترشان گم شده و شترشان را می‌شناسند، بالاخره آن‌ها هم شتر خودشان را پیدا می‌کنند، بله.

کافر و مؤمن خدا گویند لیک در میان هر دو فرقی هست نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۷)

می‌گوید: من‌ذهنی که کافر است، مؤمن که به زندگی زنده هست، هر دو خدا می‌گویند به زبان، اما این خدا کجا، آن خدا کجا؟ بله.

«وَلَّيْنِ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ...»

«اگر از آن‌ها بپرسی: چه کسی آسمان‌ها و زمین را آفریده است؟ خواهند گفت: خدای یکتا...»

(قرآن کریم، سوره زُمر (۳۹)، آیه ۳۸)

یعنی یک‌عده‌ای که من‌ذهنی دارند، آن‌ها هم می‌گویند: همه چیز را خدا آفریده، بله، خدا هست، ولی با دید ذهن، و در این بیت تصریح می‌کند.

آن گدا گوید خدا، از بهر نان مُتقی گوید خدا، از عین جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۸)

من ذهنی که گداست، تمثیلش گداست، خدا خدا می‌کند، یک نانی بگیرد، یک چیزی بگیرد برای گدایی، ولی انسان مؤمن و پرهیزکار، متقی، وقتی خدا می‌گوید از عین جان می‌گوید، ما امروز هم داشتیم، گفت: بدو برای رسیدن به کعبه. کسی که خدا می‌گوید، با خدا گفتن مرکزش را عدم می‌کند، صبر می‌کند، شکر می‌کند، برای زنده شدن به خدا، آن یکی فضا را می‌بندد، کاری با فضاگشایی ندارد، با ذهنش خدا می‌گوید، هر دو یک کلمه را به کار می‌برند، اما برای نان، شما باید ببینید که در کدام طبقه هستید؟ آیا خدا می‌گوید برای نان؟ یا خدا می‌گوید برای جان؟

گر بدانستی گدا از گفتِ خویش پیش چشم او نه کم ماندی، نه پیش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۹)

می‌گوید: اگر گدا یعنی من ذهنی می‌دانست که چه می‌گوید، در این صورت به دوئی نمی‌افتاد، اگر می‌دانست چه می‌گوید مرکزش را عدم می‌کرد، می‌فهمید که کم و بیش ذهن همه توهم است، دوئی است، باز هم در غزل داشتیم، گفت: به کوری چشم ثنوی، یعنی دوبین.

سالها گوید خدا آن نان خواه همچو خر مَصْحَفَ کَشَد از بهر گاه (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۰)

مصحف یعنی قرآن، می‌گوید که: سالها این گدا خدا خدا می‌کند برای نان، آن نان خواه، و مثل خر که قرآن را می‌کشد برای گاه خوردن، مثل این که قرآن‌ها را بگذارند روی خر و خر حمل کند، آخر سر گاه به آن بدهند، و انسان‌هایی هم هست که می‌گوید: دانش ذهنی‌ای که ظاهراً دانش معنوی است، در این جا تمثیلش قرآن است، یا قرآن را حفظ کرده، می‌کشد، با خودش حمل می‌کند، فقط برای گاه، برای پول، از معانی آن چیزی می‌گوید نمی‌فهمد، بله، این هم جالب است، این هم آیه قرآن است، می‌گوید:

«مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا...»

«مَثَلِ كَسَانِي كِه تورات به آن‌ها داده شده و بدان عمل نمی‌کنند مَثَلِ آن خر است که کتاب‌هایی را حمل می‌کند...»

(قرآن کریم، سوره جمعه (۶۲)، آیه ۵)

ما هم به دانش ذهنی‌مان عمل نمی‌کنیم و بدان زنده نمی‌شویم، مَثَلِ آن خر است که کتاب‌هایی را حمل می‌کند، مولانا در چند جا به این آیه اشاره می‌کند، و منظورش این است که: آیا ما دانش ذهنی را مثل یک باربر حمل می‌کنیم؟ و این دانش ذهنی دانش ظاهراً معنوی است، معنوی‌نماست، ولی از آن هیچ فایده‌ای نمی‌بریم.

گر به دل در تافتی گفت لبش ذره ذره گشته بودی قالبش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۱)

می‌گوید: اگر گفت زبانش به دلش می‌تافت، به دلش اثر می‌کرد، و ما هم ببینیم آیا گفت زبانش به دلمان اثر می‌کند یا دلمان جداست؟ همان سفت مثل سنگ، فقط ذهناً حرف می‌زنیم، بعضی‌ها می‌بینید راجع به آزادی سخنرانی می‌کنند، ولی پایین می‌آیند آزادی را زیر پا می‌گذارند، آدم‌ها را شکنجه می‌کنند، این چه جور آزادی فهمیدن است؟ یعنی منظورش این است که چه قدر فهم ذهن به صورت همانیده و گفت‌وگو از آن با اصلش فرق دارد، این‌ها را می‌خوانیم که هر کسی به خودش نگاه کند، آیا گفت لبش در دلتان می‌تابد؟ اصلاً گفت لبش از دلتان می‌آید یا از ذهن تان می‌آید؟ اگر می‌گوید می‌تابد، این قالبش یعنی من ذهنی ذره ذره می‌شد، یعنی متلاشی می‌شد، بله.

«لَوْ أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْيَةِ اللَّهِ...»

«اگر این قرآن را بر کوه نازل می‌کردیم، از خوف خدا آن را ترسیده و شکاف خورده می‌دیدید...»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲۱)

این آیه‌ها مربوط به همین ابیات هستند.

نام دیوی ره برد در ساحری تو به نام حق پیشیزی می‌بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰۲)

می‌گوید: ساحران نام شیطان را می‌گویند، و آدم‌ها را سحر می‌کنند، یعنی در آن کار موفق می‌شوند، تو نام خدا را می‌گویی، و از آن چیزی نمی‌بری، فقط پیشیزی می‌بری؟ می‌گوید: ساحر نام شیطان را می‌برد و سحر می‌کند، و این نماد، باز هم حرف مولاناست در امروز، می‌گوید: ما با یک دیدی در واقع ساحر می‌شویم، و می‌خواهیم از جنس دیو بشویم، فوراً می‌شویم، می‌خواهیم همانیده بشویم، می‌شویم.

می‌بینید که می‌گوید: ما آمدیم هم‌هویت شدیم و ساحر دنیا ما را سحر کرد، آن قصه یادتان بیاید که پسر پادشاه چه جوری عاشق پیرزن شد، و طبیب الهی آمد خوبش کرد، چه جوری ما آمدیم زیر سحر ساحر دنیا هستیم؟ همانیده شدیم، عجیب است می‌گوید: همانیدگی کار می‌کند، انسان‌ها همانیده می‌شوند، سحر دنیا می‌شوند، آن موقع بر نمی‌گردند با خدا همانیده بشوند، هی خدا خدا می‌کنند، و به خدا زنده بشوند، آن یکی که آسان تر است.



شیطان زودتر کمک می‌کند به ما یا خدا؟ خدا، شیطان قدرتش بیشتر است یا خدا؟ خوب، معلوم است خدا، این لحظه، قدرت این لحظه که زندگی است، خداست، قدرتش بیش تر است یا گذشته و آینده؟ یا من ذهنی؟ این لحظه و خدا بیش تر است، پس چه طور ما به این لحظه زنده نمی‌شویم؟ دارد این را می‌گوید، می‌گوید: پس تو نام حق را می‌بری، نه برای جان، برای پیشیزی، برای یک همانیدگی، یعنی داریم اشتباه می‌کنیم، گفتم اگر ما فضا را باز می‌کردیم و در حالت صبر و شکر می‌ماندیم و جنس خودمان را تندتند تعیین نمی‌کردیم با فکرهایمان، و ذهن را خاموش می‌کردیم، زندگی که یک تماشاگر و ناظر بزرگ است، فوراً جنس ما را تعیین می‌کرد، جنس ما چی هست؟ جنس خودش. چه قدر آسان می‌شد، پس چرا ما هر لحظه نام دیو را می‌بریم و موفق می‌شویم که از جنس دنیا بشویم؟ و اجازه نمی‌دهیم که خدا ما را به خودش زنده بکند؟ این صحبت‌های مولانا تأمل برانگیز است، شما بنشینید تأمل کنید، این شعرها را بخوانید، هی بخوانید و تأمل کنید، ببینید که این‌ها چه جوری شما را تغییر می‌دهند، شما از تقلید، اگر بخواهید موفق بشوید، بپرهیزید از تقلید جمع، ببینید امروز هم تقلید داشتیم، شما از قصه نگاه کن؛ بین چه چیزهایی را اشاره می‌کند؟ هی چراغ هست، در این قصه، همین آخر خواندیم، شاید سی تا چراغ هست، مرتب به چیزهای مختلفی اشاره می‌کند مولانا، شما بگذارید چراغ‌ها روشن بشوند، آن قدر بخوانید چراغ‌ها روشن بشوند، چراغ‌های روشن را با خودتان بردارید ببرید، قصه تمام شد، چراغ‌ها را بردارید ببرید، درست است؟ بیت آخر بود.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText